

تصویر ابو عبدالرحمن الکردي



# سال بلو عموزادگان

ترجمه‌ی ویدا قانون

- جهان نو -

منتدی اقرأ الثقافی

[www.iqra.ablamontada.com](http://www.iqra.ablamontada.com)



پرندەى جايزەى نوبەل ادبیات ۱۹۷۶ و جايزەى نوبەل ۱۹۷۶

لتحميل أنواع الكتب راجع: (مُنْتَدَى إِقْرَأِ الثَّقَافِي)

براي دانلود کتابهای مختلف مراجعه: (مُنْتَدَى اقرا الثقافى)

بۆدابهزاندنى جۆرهها كتيب:سهردانى: (مُنْتَدَى إِقْرَأِ الثَّقَافِي)

[www.lqra.ahlamontada.com](http://www.lqra.ahlamontada.com)



[www.lqra.ahlamontada.com](http://www.lqra.ahlamontada.com)

للكتيب ( كوردى , عربى , فارسى )

عموزادگان



برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات ۱۹۷۶ و جایزه‌ی ادبی پولیتزر ۱۹۷۶



# سال بلو عموزادگان

ترجمه‌ی ویدا قانون

- جهان‌نو -

Saul Bellew

سرشناسه: بلو، سال، ۲۰۰۵ - ۱۹۱۵ م.

عنوان و نام پدیدآور: عموزادگان / سال بلو؛ ترجمه‌ی ویدا قانون

مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۸۹

مشخصات ظاهری: ۱۰۶ ص.

شابک: 978-964-362-956-4

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Cousins

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.

شناسه‌ی افزوده: قانون، ویدا، - ۱۳۴۲، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ع ۹ / PS۳۵۰۵

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳ / ۵۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۲۱۸ / ۴۴۵

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان غیرفارسی - رمان آمریکایی

## عموزادگان

سال بلو

ترجمه‌ی ویدا قانون

ویراستار: علیرضا کیوانی‌نژاد

لبنوگرافی: هماگرافیک

چاپ: صاحب‌کونثر

تیراز: ۱۵۰۰ نسخه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۰، تهران

۳۲۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

[info@cheshmeh.ir](mailto:info@cheshmeh.ir)

[www.cheshmeh.ir](http://www.cheshmeh.ir)

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۶۲ - ۹۵۶ - ۴

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ایوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

## مقدمه‌ی مترجم

سال بلو در سال ۱۹۱۵، دو سال بعد از این‌که والدینِ یهودی‌اش از سن‌پترزبورگ روسیه به کانادا مهاجرت کردند به دنیا آمد. در هشت‌سالگی مدتی دچار عفونت ریه شد و بیماری؛ این اتفاق هم اتکابه‌خود را به او آموخت و هم فرصتی برایش فراهم کرد تا عطشِ خواندنش را سیراب کند. وقتی برای اولین بار کتاب کلبه‌ی عمو تم را خواند، تصمیم گرفت نویسنده شود.

در سال ۱۹۲۴، در نه‌سالگی همراه خانواده‌اش به شیکاگو مهاجرت کرد. شهری که پس‌زمینه‌ی بسیاری از آثار او را تشکیل می‌دهد. در شیکاگو با خواندن آثار شکسپیر و نویسندگان برجسته‌ی قرن نوزدهم روسیه بزرگ شد. در محیط خانواده در انزوا به سر می‌برد و نگران بود خیال‌ها و رویاهایش تحقیر شود.

در سال ۱۹۳۷ از دانشگاه نورث‌وسترن در رشته‌های جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی فارغ‌التحصیل شد. او مدارک دیگری هم از دانشگاه‌های معتبر امریکا اخذ کرد.

اولین رمانش، *مرد معلق* در سال ۱۹۴۴ و *رمان دوم* او، *قربانی*، در سال ۱۹۴۷ منتشر شد. سفری دوساله به اروپا رفت و در آنجا ماجراهای *یوگی مارچ* را نوشت که در سال ۱۹۵۴ برنده‌ی جایزه‌ی ملی کتاب امریکا شد. کتاب‌های بعدی‌اش عبارت‌اند از: *دم را دریاب* (۱۹۵۶)؛ *هندرسون، سلطان باران* (۱۹۵۹)؛ *هرتزوگ* (۱۹۶۴)؛ *خاطرات موزبی و داستان‌های دیگر* (۱۹۶۸) و *سیاره‌ی آقای ساملر* (۱۹۷۰). با *رمان بعدی‌اش، هدیه‌ی هامبلت* (۱۹۷۵) برنده‌ی جایزه‌ی ادبی پولیتزر شد. *داستان‌های هرتزوگ و سیاره‌ی آقای ساملر* نیز هر دو برنده‌ی جایزه‌ی ملی کتاب شدند. او تنها نویسنده‌ای است که شش‌بار کاندید این جایزه در امریکا شد و شش‌بار آن را برد. در سال ۱۹۷۶ برای آثار ادبی‌اش جایزه‌ی نوبل گرفت.

او علاوه بر *رمان آثار متعددی در حوزه‌های نمایش‌نامه، داستان کوتاه و مقاله دارد. آثار او علاوه بر جوایز مذکور، جایزه‌های گوناگون دیگری را نیز به خود اختصاص داده‌اند.*

طبق نظر کمیته‌ی سوئدی نوبل نوشته‌های او ترکیبی است از *رمان غنی پیکارسک<sup>۱</sup> همراه با تحلیل موشکافانه‌ی فرهنگ ما، ماجراهای مفرح و ایزودهای به‌شدت تراژیک در توالی یکدیگر که نویسنده در لابه‌لای گفت‌وگوهای فلسفی به نمایش می‌گذارد. همگی این عناصر با شوخ‌طبعی ظریف و بینشی نافذ در بیان پیچیدگی‌های درونی و بیرونی به‌هم می‌آمیزد که یا ما را به عملی وادار می‌کند یا از آن بازمی‌دارد و می‌تواند معضل دوران ما نامیده شود.*

آثار او از ماهیت تمدن مدرن و سردرگمی انسان‌ها در آن حکایت می‌کند. *بلو کاستی‌های فراوانی در شهرنشینی مدرن امریکایی و توانایی آن در رواج دیوانگی، فساد و اختلالات گمراه‌کننده می‌بیند اما بر توانایی*

۱. وابسته به ادبیات داستانی که قهرمان آن رند و ولگرد است.



انسان‌ها در غلبه بر ضعف‌های‌شان و رسیدن به تعالی (یا حداقل آگاهی) تأکید دارد. شخصیت‌های اصلی در داستان‌های بلو استعدادِ قهرمان شدن دارند و به دفعات در برابر نیروهای منفی جامعه می‌ایستند. اغلب این شخصیت‌ها به قومی خاص تعلق داشته و حسی از ییگانگی و غربت در خود دارند.

داستان *عموزادگان* داستانی بلند از مجموعه داستان‌های کوتاه اوست. این نویسنده‌ی بزرگ در سال ۲۰۰۵ *بدرودِ حیات* گفت.



عموزادگان



درست قبل از حکم دادگاه تنکی متزگر<sup>۱</sup>، در ماجرای که برای فامیل نزدیکش کلاً فراموش نشدنی بود، متقاعد شدم، تحت فشار قرار گرفتم و وادار شدم نامه‌ای به ایلر<sup>۲</sup>، قاضی دادگاه فدرال بنویسم. من و تنکی پسرعمو هستیم و خواهر تنکی، یونیس کارگر<sup>۳</sup> که از من خواست پادرمیانی کنم، شنیده بود ایلر را به خوبی می‌شناسم. ایلر و من سال‌ها پیش باهم آشنا شدیم؛ وقتی او دانشجوی حقوق بود و من مجری یک برنامه‌ی تلویزیونی در کانال هفت که پرسش‌های ظریف حقوقی را به بحث می‌گذاشت. بعدها در یک مهمانی رسمی در شورای روابط خارجی شیکاگو مهمان‌دار شدم و روزنامه‌ها من و ایلر را در لباس رسمی و در حال دست دادن و خوش‌وبش کردن با همدیگر نشان دادند.

بنابراین زمانی که طبق انتظار فرجام‌خواهی تنکی رد شد، یونیس در تلفن مرا گیر آورد. اولش های‌های گریه سر داد که برخلاف همیشه جا خوردم. وقتی به خودش مسلط شد گفت من باید از نفوذم استفاده کنم.

«بیشتر مردم می‌گن تو و اون قاضی باهم دوستین.»  
 «قضات این طوری نیستن...» حرفم را تصحیح کردم: «بعضی قضات شاید  
 اما ایلر نه.»

اما یونیس بیشتر پافشاری کرد.  
 «ایجاه،<sup>۱</sup> لطفاً به من کم محلی نکن. ممکن بود حداکثر پونزده سال برایش  
 برون. من در وضعیتی نیستم که همه‌ی جزئیات گذشته رو توضیح بدم.  
 منظورم در مورد همدستاش...» منظورش را به‌خوبی می‌دانستم؛ از روابط  
 گروه‌های مشخص جنایتکار حرف می‌زد. اگر تنکی نمی‌خواست همدستاش  
 او را سربه‌نیست کنند باید دهانش را می‌بست.

گفتم: «کمایش در جریان هستم.»

«دلت برایش نمی‌سوزه؟»

«چه‌طور نمی‌سوزه؟»

«ایجاه، تو در مقایسه با بقیه یه جور دیگه زندگی کردی. اما همیشه  
 گفته‌ام که مترگرها رو خیلی دوست داری.»  
 «درسته.»

«قدیم‌ندیم‌ها، پدر و مادرمون رو دوست داشتی.»

«هیچ‌وقت فراموش‌شون نمی‌کنم.»

دوباره کترلش را از دست داد و هیچ کارشناسی حتا زبده‌ترین‌شان هم  
 نمی‌توانست دقیقاً دلیل این حقوق را مشخص کند. بااطمینان می‌توانم بگویم  
 این کارش از سرِ ضعف نبود. یونیس پیدی نبود که از این باده‌ها بلرزد. مثل  
 مرحومِ مادرش استوار، سرسخت و قاطع بود. مادرش شرافتمند، رُک،  
 کم‌هوش و عامی بود.

گفتن این که «هیچ‌وقت فراموش‌شون نمی‌کنم»، اشتباه بود چون یونیس  
 خودش را نماینده‌ی مادرش در میان زنده‌ها می‌دانست و تا حدی به خاطر

مادرش، شانا<sup>۱</sup>، بود که این طور حق می‌کرد. این صداها پشت خط تلفن چنین اداری آرامی تازگی داشت. چه بدنمایی برای شانا که پسرش یک مجرم تبه‌کار باشد. پیرزن چه طور می‌توانست از پس چنین زخمی برآید! یونیس (به تنهایی!) در حالی که هنوز مرگ مادرش را نپذیرفته بود، برای رنج‌هایی که او ممکن بود بکشد گریه می‌کرد.

«ایجاه، یادت باشه که مادرم تو رو می‌پرستید. می‌گفت تو یه نابغه‌ای.»

«آره، می‌گفت. یه نظر خودمونی بود. همه که این رو قبول ندارن.»

به هر حال، این یونیس بود با تقاضایی برای رافائل<sup>۲</sup> (نام واقعی تنکی). تا آن‌جا که به تنکی مربوط می‌شد خواهرش را آدم حساب نمی‌کرد.

«شما دوتا تماسی باهم داشتین؟»

«جواب نامه‌ها رو نمی‌ده. جواب تلفن‌ها رو نداده. ایجاه! می‌خوام بدونم

من بهش اهمیت می‌دم.»

همین موقع احساساتم که با یادآوری زمان‌های گذشته زنده شده و می‌درخشید جریحه‌دار شد و مرا وسوسه کرد. کاش یونیس از چنین زبانی استفاده نمی‌کرد. درک آن برایم دشوار بود. این روزها عبارت «ما اهمیت می‌دهیم» روی دیوار سوپرمارکت‌ها و مؤسسات مالی حک شده. شاید چون مادرش انگلیسی بلد نبود یا به خاطر لکنت زبانش در بچگی باشد که این‌طور سلیس صحبت کردن، مثل بیشتر امریکایی‌های امروزی، خوشایند اوست.

نتوانستم بگویم «تو رو خدا این جوری حرف نزن تا منو تحت‌تأثیر قرار بدی». در عوض ناچار شدم خیالش را راحت کنم چون دلش شکسته بود — یک دل شکسته‌ی درب‌وداغان.

گفتم: «می‌توننی مطمئن باشی اون از احساس تو خبر داره.»

گرچه شاید او گانگستر باشد.

نه، نمی‌توانم قسم بخورم که پسرعمو رافائل عملاً یک گانگستر است. نباید بگذارم حرف‌های کلیشه‌ای خواهرش مرا عصبانی و وادار به اغراق کند. او با گانگسترها ارتباط دارد اما این همان کاری است که اعضای انجمن شهر، مقامات شهری، روزنامه‌نگاران، بسازیفروش‌های بزرگ و نیکوکاران در مؤسسات خیریه هم می‌کنند — تبهکار سخاوتمندانه می‌بخشد و گانگسترها، بدترین آدم‌های دنیا نیستند. من می‌توانم شرورهای بزرگ‌تری را نام ببرم. اگر جای دانت<sup>۱</sup> بودم روی جزئیات این شرارت‌ها به طور کامل کار می‌کردم.

برای خالی نبودن عریضه از یونیس پرسیدم چرا از من تقاضای کمک کرده (نیازی نبود غیب‌گو باشم تا بفهمم تنکی او را وادار کرده است). گفت: «خُب تو یه شخصیت اجتماعی هستی.»

او به این حقیقت اشاره کرد که من سال‌ها قبل برنامه‌ی تلویزیونی دادرسی‌های معروف را طراحی کردم و نیز به عنوان گرداننده یا مجری جشن‌ها ظاهر شدم. بعد وارد یک دوره‌ی بسیار متفاوتی از زندگی شدم. با وجود فارغ‌التحصیل شدن از مدرسه‌ی حقوق، با نمره‌ی نزدیک به عالی موقعیت‌های خوبی که توسط شرکت‌های معروف پیشنهاد می‌شد رد می‌کردم چون زیادی فعال و پرجنب‌وجوش بودم. در هیچ‌یک از شرکت‌های معتبر مرکز شهر نتوانستم به رفتار رسمی پایبند باشم. بنابراین برنامه‌ای نمایشی را به نام دادگاه قانون در سر پروراندم که شامل موارد مهم و اغلب زیانزادی از گزارش سالانه‌ی حقوقی می‌شد که توسط دانشجویان برجسته‌ی شیکاگو، نورث‌وسترن<sup>۲</sup>، دِ پال<sup>۳</sup> یا جان مارشال<sup>۴</sup>، از نو محاکمه می‌شدند. چیزی که بر آن تأکید داشتیم استعداد بود نه مقام سازمانی. بعضی از

۱. Dante: دانته الیگری، نویسنده‌ی ایتالیایی و مؤلف کمدی الهی. - م.

2. Northwestern

3. De Paul

4. John Marshal



موذی‌ترین مناظره‌کنندگان ما از دانشگاه‌های شبانه بودند. فرصت‌هایی برای به نمایش گذاشتن موشکافی دیالکتیکی، شیادی، وقاحت، نمایش غیرعادی، خودشیفتگی زننده، دیوانگی و ویژگی‌های دیگر برای تمرین قانون. کار من انتخاب مدعیان سرگرم‌کننده (دفاع و دادخواهی)، معرفی آن‌ها، هماهنگ کردن و تعیین کیفیت برنامه بود. با کمک همسر (همسر سابقم که وکیل هم بود) موارد را انتخاب می‌کردیم. او به دادرسی‌های جنایی همراه با اتهامات مدنی علاقه‌مند بود. پسند من ناهنجاری‌های فردی، رازهای شخصیتی و ابهام در تفسیر بود که کمتر مناسب ساخت یک برنامه‌ی تلویزیونی است. اما من برای به صحنه بردن این نمایش‌ها، فوت‌وفنی به کار می‌برد. همیشه قبل از برنامه در فریتزل<sup>۱</sup> واقع در خیابان واباش<sup>۲</sup>، به مدعیان، پیش از وقت، شام می‌دادم. سفارش برای خودم همیشه یکسان بود، یک استیک بی‌استخوان و نیم‌پز که رویش یک پارچ کوچک سسِ سالادِ روکوفورت می‌ریختم. برای دسر، یک ساندی<sup>۳</sup> شکلاتی داشتم و به همان اندازه‌ی شکلات، دود سیگار فرو می‌دادم. من نمایشی بازی نمی‌کردم. بعدها به خواست خودم از این سرزندگی و بی‌پروایی کم کردم؛ چیزی که حالا کاملاً از بین رفته. در غیر این صورت احتمالاً به یک «شورشی مَشَنگ» و به زبان مجله‌ی *ورایتی*<sup>۴</sup> به یک آدم خُل‌وضع تبدیل می‌شدم. اما خیلی زود فهمیدم، افراد باهوش و جوانی که در مناظره‌ها راهنماشان می‌شدم (بیشتر شامل حال فرصت‌طلبانی می‌شد که می‌خواستند تازه در امتحان وکالت شرکت کنند و از همان موقع دنبال جذب مشتری و تبلیغات بودند) در نهایت از رفتار عجیب من لذت می‌بردند. شام فریتزل شرکت‌کنندگان را نرم می‌کرد. در طول برنامه آن‌ها را هدایت می‌کردم، سیخونک می‌زدم، عصبانی می‌کردم، علیه یکدیگر به چالش

1. Fritzel

2. Wabash Avenue

۳. Sandae: بستنی با شیر و میوه و خامه. - م.

4. Variety

می کشیدم و بر آن‌ها فائق می آمدم. در پایان، همسرم زابل<sup>۱</sup> (ایزابیل: او را به خاطر سیاه پوست بودنش، زابل صدا می زدم) رأی و تصمیم دادگاه را می خواند. بیشتر مناظره کنندگان ما از آن به بعد رهبران محکمه و چهره های سرشناس و ثروتمندی شده اند. بعد از طلاق ما، زابل اول با یکی از آن‌ها و بعد با دیگری ازدواج کرد. آخر سر هم او در نشنال پابلیک رادیو<sup>۲</sup> ارتباطات مهمی برقرار کرد.

قاضی ایلر که آن وقت وکیل جوانی بود بیشتر از یک بار مهمان این برنامه شد.

بنابراین بعد از سی سال، من از دید خویشاوندانم هنوز میزبان و ستاره ی «دادگاه قانون» بودم؛ شخصیتی رسانه ای، پدیده ای جادویی با نشانه های جاودانگی. اگرچه تقریباً مثل یک کلونزیک<sup>۳</sup> یا یک پریتزکر<sup>۴</sup> یک خروار پول گیرم آمد. حالا فهمیده ام که برای یونیس نه تنها یک شخصیت رسانه ای بلکه به همان اندازه مرد مرموزی هستم: «ایجاه، اون سال هایی که از شیکاگو رفتی با سی آی ای کار نمی کردی؟»

«نه، نمی کردم. پنج سال در کالیفرنیا، تو رند کورپوریشن<sup>۵</sup> بودم. یه اتاق فکر برای مطالعات ویژه، تحقیقات، گزارش ها و تفسیرهایی رو آماده می کردم. تعداد نسبتاً زیادی از طرح های گروه غیردولتی که من جزءشون هستم حالا این جا برای بانک ها به کار می آد...»

من می خواستم راز افسانه ی ایجاه برودسکی را زایل کنم و از هم بپاشم اما لغت هایی مثل «تحقیق» و «تفسیر» به تعبیر او همان جاسوسی بود.

۱. Sable: سیاه، قیرگون. - م.

2. National Public Radio

۳. Klutznik: ثروتمندان امریکایی. - م.

4. Pritzker

5. Rand Corporation

چند سال قبل وقتی یونیس پس از جراحی مهمی از بیمارستان مرخص شد به من گفت در تمام دنیا هیچ کس را ندارد که با او حرف بزند. گفت شوهرش، اِوِل<sup>۱</sup> «از نظر عاطفی حامی اش» نیست (اشاره کرد که شوهرش ناخن خشک است). دخترانش خانه را ترک کرده بودند. یکی در سپاهِ صلح و دیگری در شُرُفِ فارغ التحصیلی از دانشکده‌ی پزشکی بود و برای دیدن مادرش بیش از حد گرفتار. از یونیس برای شام دعوت کردم — اما اول نوشیدنی در آپارتمان من در لیک شور درایو<sup>۲</sup> گفت: «همه‌ی این اتاق‌ها و نقاشی‌های کهنه و تیره، این فرش‌های شرقی روی هم تلنبارشده و کتاب‌های به زبان خارجی — و زندگی در تنهایی (یعنی که من به خاطر صورت حساب هشت دلاری بنزین چانه نزده‌ام). اما تو باید دوست‌های دیگه‌ای هم داشته باشی؟»

منظورش «باشگاه‌های تفریحی» بود. آیا زندگی من در ناز و نعمتی دلگیر، این حقیقت را که تبدیل به آدمی خُل وضع شده بودم پنهان می‌کرد؟ اوه، نه. نه تا این حد. (از نظر یونیس) فقط عجیب هستم. حتا اهل جنجال و هیاهو نیستم و با بوق و کرنا کار نمی‌کنم.

اما در برگشت به گفت‌وگوی تلفنی مان، در پایان از حرف‌های یونیس این‌طور دستگیرم شد که او به پیشنهاد وکیلِ تنکی به من تلفن کرده بود. گفت: «تنکی امشب از آتلانتیک سیتی پرواز داره.» — و لابد برای تفریح رفته بود — «و تقاضا کرد تو رو فردا برای شام ببینه.»

«خوبه، بهش بگو در ایتالین ویلج<sup>۳</sup> در خیابون مونرو<sup>۴</sup>، طبقه‌ی بالای یکی از اون اتاق‌های کوچیک خصوصی، ساعت هفت بعد از ظهر می‌بینمش. از سریش خدمت سراغ منو بگیره.»

از زمان اخراج تنکی از ارتش در ۱۹۴۶، وقتی هنوز باهم خوش و بش می‌کردیم، واقعاً با او حرف نزده بودم. یک‌بار در اوهارا حدود ده سال قبل اتفاقی همدیگر را دیدیم اما من دیگر داشتم سوار هواپیما می‌شدم و او داشت پیاده می‌شد. آن زمان او در یگان‌ش وزنه‌ای بود (این همان چیز مهمی است که به‌تازگی از روزنامه‌ها یاد گرفته‌ام). به‌هرحال او در میان جمعیت مرا شناخت و به مرد همراهش معرفی کرد. گفت: «می‌خوام با پرسرعموی معروفم ایجاہ برودسکی آشنا بشی.» آن لحظه تصویری در ذهنم نقش بست: فکر کردم ما دوتا از نگاه یک ناظر روحانی چه‌طور به‌نظر می‌رسیم. تنکی مثل یک فوتبالیست حرفه‌ای پرورش یافته و خوش‌شانس بود که در میان‌سالگی صاحب یک باشگاه ورزشی شد. گونه‌های پهنش مانند میسین<sup>۱</sup> گلگون بودند. ریش مرتب و بور و مجعدی داشت. دندان‌هایش درشت و مرتب بودند. در این لحظه با چه کلمات مناسبی می‌توان تنکی را توصیف کرد؟ [یک آدم] تنومند، توپُر، پر از ویتامین، نیرومند، غنی و وقیح [که] داشت از سرِ تفریح پرسرعمویش را به نمایش می‌گذاشت — ایجاہ تاس با چشم‌های یک اورانگوتان و صورت پهن و گِرد، حماقتی را در ذهن متبادر می‌کند که بیشتر مناسب حیوانی در باغ‌وحش است با بازوهای دراز و موی نارنجی. من کسی بودم که هیچ‌یک از نشانه‌های لازمه‌ی یک برداشت جدی را از خودم بروز نمی‌دادم. مردی که به هیچ مقوله‌ای از کار دنیا که انسان را لبریز از احساس می‌کرد علاقه‌مند نبود. یادم می‌آید وقتی، اوایل قرن، از پیکاسو پرسیدند مردان جوان در فرانسه چه می‌کنند پاسخ داد: «La jeunesse, c'est moi.»<sup>۲</sup> اما من هرگز در موقعیتی نبودم که خودم را نشان دهم یا نماینده‌ی چیزی باشم.

1. Meissen

۲. «نسل جوان، من هستم.»

تنکی داشت مرا به عنوان یک روشنفکر به همکاری معرفی می‌کرد، درحالی که فکر نمی‌کردم باهوش به نظر بیایم، اعتراف می‌کنم از این که به عنوان یک روشنفکر شناخته شوم احساس شرم می‌کردم.

حالا، اگر تنکی را در نظر بگیرید، با همه‌ی خوش‌گذرانی‌هایش سالم مانده بود. از آن آدم‌های تنومندی که برای یک دست کُت وشلوار به نیم‌توپ پارچه احتیاج دارند، در نیویورک، گوشتِ راسته‌ی لُخم را توی اِلی<sup>۱</sup> می‌خورند، میلیونی معامله می‌کنند و به پالم‌استرینگ، لاس‌وگاس و برمودا پرواز می‌کنند. تنکی می‌گفت: «تو فامیل ما، ایجاه نابغه بود. البته یکی از اونها، چون دو سه تا داشتیم.»

من دیگر جوانک زبل دانشکده‌ی حقوق نبودم که برایش آینده‌ی درخشانی پیش‌بینی می‌کردند — آینده‌ای که خیلی واقعی به‌نظر می‌رسید. لحن ریشخند او به‌حق بود تا آن‌جا که از «گلِ سرسبد» فامیل بودن لذت بردم.

اما همکار سیاه تنکی، من هیچ تصویری در مورد هویت او نداشتم — شاید تونی پراونزانو<sup>۲</sup> یا سالی (باگز) بریگاگلیو<sup>۳</sup> یا دورفمن<sup>۴</sup> از اتحادیه‌ی رانندگان کامیون گروه بیمه بود. او جیمی هوفا<sup>۵</sup> نبود. هوفا آن‌وقت در زندان بود، به‌علاوه من مثل میلیون‌ها نفر دیگر هوفا را می‌شناختم. ما او را شخصاً می‌شناختیم چون بعد از جنگ، پسرعموی مان میلیتی ریفکین<sup>۶</sup> من و تنکی را در هتلش استخدام کرد؛ هتلی که گویا هوفا علاقه‌ای به آن داشت. هر وقت هوفا و دارودسته‌اش به شیکاگو می‌آمدند آن‌جا اقامت می‌کردند. من آن‌وقت معلم خصوصی هال<sup>۷</sup>، پسر میلیتی بودم که در هدر دادن وقت مطالعه ناقلا و آب‌زیرکاه بود. هال تنها چهارده سالش بود که پدرش او را با آرزوی فعال‌تر

1. Eli

4. Dorfman

7. Hal

2. Tony Provenzano

5. Jimmy Hoffa

3. Sally (Bags) Briguglio

6. Miltie Rifkin

شدن، مسئول پیشخان هتل کرد. این که یک تابستان به او اجازه بدهند نقش مدیر را بازی کند والدینش را سرگرم می کرد، طوری که وقتی فروشنده‌ی نوشیدنی سراغش می آمد میلتی می توانست بگوید: «باید پسر، هال رو ببینی؛ اون خرید رو انجام می ده. بگرد دنبال یه پسر جوون که شبیه اِدی کانتور<sup>۱</sup>». آن ها در دفترِ هتل آن پسر چهارده ساله را پیدا می کردند. من آن جا در حالی که به او قوانین حاکم بر کاربردِ مفعول را درس می دادم بر کارش هم نظارت داشتم (او شاگردِ مدرسه‌ی لاتین بود). او را می پایدِم؛ کودکی ناقلا که والدینش خیلی به او افتخار می کردند.

ضرورتاً من وقت زیادی را کنار پیشخان می گذراندم، بنابراین به طور اتفاقی با هِوفا آشنا شدم. خُل و چَل و عمدتاً متفاوت از هرولد گیبونز<sup>۲</sup> بود که به شدت مؤدب و هنگامِ صحبت از علاقه مندی هایش، دست کم با من، رسمی بود. دیگران در واقع خیلی چغِر بودند و پسرِ عمو میلتی اشتباه می کرد که سعی داشت رابطه‌ی خودش را با آن ها حفظ کند. کبوتر با کبوتر، باز با باز. در این چالشِ خودخواسته‌ی تحمیلی او موقعیتی برابر نداشت، می توانست خشن باشد. نیهیلیسم را در اصول می پذیرفت اما اراده‌ی این مدیر مقتدر به سادگی پیش نمی رفت. میلتی نمی توانست مثل سزار باشد که به نگهبانی که جلوش را گرفت گفت: «برای من کشتنِ تو آسان تر از بحث کردن با توست.» ولی امثالِ هِوفا این جوری بودند.

میلتی، بعداً تلویحاً، تنکی را برای وصولِ معوقاتش اجیر کرد. این یکی از شغل های فرعی میلتی بود. [آن زمان] مصادره‌ی اموال رایج بود. بنابراین از طریق میلتی ریفکین بود که پسرِ عمو تنکی (رافائل) با ردِ دورفمن ملاقات کرد؛ مُشت زن سابق که بینِ هِوفا و مجرمان سازمان یافته در شیکاگو دلالی

۱. Eddie Cantor؛ هنرپیشه، کمدین و خواننده‌ی آمریکایی. - م.

می‌کرد. دورفمن که آن وقت مربی باشگاه بدنسازی بود، تنکی را از روابط گذشته‌ی پدرش از رد، همان مُشت‌زن سابق، به ارث برده بود. روابط تمام‌عیار تبه‌کارانه بخشی از این میراث بود.

این‌ها بخشی از افرادی بودند مسلط بر جهان؛ جهانی که من مایل به هدایت آن در جهت «اقدامات والاتر» بودم. جست‌وجوی بهترین‌هایی که تاکنون بوده. این پروژه‌ای غیرقابل لمس نبود. آن را از پشت میز سمینار یاد نگرفتم. این یک ضرورت قانونی، فیزیولوژیکی و ذاتی براساس آن حس همدردی بود که نمی‌توانست اکتسابی باشد. دلبستگی انسانی به چهره‌ها و کردار آدمیان مرا به‌سوی متافیزیک می‌کشید. این متافیزیک منحصربه‌فرد را در خود داشتم، همان‌طور که موجودات بال‌دار شاخک‌شان را دارند. این متافیزیک در دوره‌ی بلوغ به سرم راه یافت. و دانشگاه، همان‌طور که قبلاً گفته‌ام، اثر چندانی بر آن نداشت. به عنوان یک دانشجوی پُرفرت‌وآمد ساعت‌ها در ترن هوایی که با هیاهو بالا و پایین می‌رفت، زوزه می‌کشید و با حداکثر سرعت بر فراز زاغه‌های جنوب می‌شتافت، سخت مشغول مطالعه‌ی افلاطون، ارسطو یا سنت‌توماس برای حضور در کلاسِ پروفیسور پری بودم.

اما این دلمشغولی‌ها مهم نیستند. اکنون تنکی در ایتالین ویلج است با پانصد هزار دلار وجه‌الضمان، در انتظار محکومیت. حالش خوب به‌نظر نمی‌رسید. بی‌رنگ‌ورو بود. صورت پَت‌وپهنش در اثر سال‌ها درگیری با این‌وآن از ریخت افتاده بود. متخصص تازه‌کار داخلی، در مورد او تشخیص فشارخون داد: ۲۵۰ روی ۱۶۵، شماره‌هایی بودند که به ذهنم رسید. انسان درون او داشت در برابر گزینه‌ی سکتی مقابل زندان مقاومت می‌کرد. تنکی، ریش آراسته‌ی مدل ادواردی<sup>۱</sup> را به خاطر روحیه‌اش حفظ می‌کرد و شاید در

۱. مُد و بلبس دوران ادوارد هفتم در انگلستان.

آن صبح خیلی زود موقعیتی نبود که موی سفیدش را دیگران ببینند، آرایشگر آن را طلایی کرده بود اما دیگر از آن سایه‌ی قدرت و جرئت خبری نبود. تنکی اهمیتی به همدردی من نمی‌داد. او کاملاً استوار بود، مردی آماده‌ی رویارویی با تقدیرش. کمترین اشاره‌ای به این‌که برایش متأسف بودم او را ناراحت می‌کرد. وقتی می‌گویم در اتاقک او مجموعه‌ای از دردها وجود داشت دلسوزان باتجربه منظور مرا درک می‌کنند. این مجموعه علایمی می‌فرستاد که برای درک آن نیاز به کُد کامل داشتم.

دفتر من در طبقه‌ی پنجاه و یکم یک ساختمان قدیمی روبه‌روی عمارت فرست‌نشال واقع شده (این ساختمان‌ها با قوس داخلی به سمت بالا رفته‌اند)، ایتالین ویلج یکی از معدود رستوران‌های شهر است با گوشه‌های دنج برای فریب و توطئه. قدمت آن به دهه‌ی بیست برمی‌گردد و مانند کارناوال روز مقدس در محله‌ی لیتل ایتالی نیویورک تزئین شده است، با ریشه‌ای از لامپ‌های الکتریکی و چرخ‌فلک‌های نورانی، محل تمرین تیراندازی در سیرک‌ها یا یک صحنه‌ی اکسپرسیونیستی را تداعی می‌کند. با لغو قانون ممنوعیت، مرکز قدیمی شهر با ساختمان‌های اداری جایگزین و «ویلج» به مکان آبرومندی تبدیل شد که برای تمام ستارگان جهان موسیقی شناخته شده است. این‌جا ستارگان آواز و «باریتون»<sup>۱</sup>ها می‌خوانند و بعد از خواندن در «لیریک»<sup>۲</sup> تا خرخره ریزوتو<sup>۳</sup> می‌خورند. عکس‌های امضاشده‌ی هنرمندان به دیوارها آویزان است. هنوز این مکان فضای دوره‌ی آل‌کاپن را حفظ کرده است — سُس به قرمزی خون، بوی گندِ پنیر و بشقاب‌هایی از بی‌مهرگان صیدشده از گل‌ولای دریا.

۱. Baritone: خوانندگان مرد که صدایشان از نظر قدرت و تکنیک - بین تنورها و بیس‌ها قرار دارد - م.

2. The lyric

۳. Risotto: نوعی غذای ایتالیایی. - م.



حرف‌های شخصی کوتاه بود. تنکی از من پرسید در تقاطع این خیابان کار می‌کنم؟ بله. اگر می‌پرسید روزهایم چه‌طور می‌گذرند، به او می‌گفتم ساعت شش بیدار می‌شوم و برای بهتر شدن گردش خون در محلی سرپوشیده تنیس بازی می‌کنم و این‌که وقتی به این دفتر می‌آیم نیویورک تایمز، وال استریت ژورنال، اکونومیست و بارونز می‌خوانم و نگاه دقیقی به نسخه‌های چاپی و پیغام‌های معینی که منشی‌ام آماده کرده می‌اندازم. بعد از مرور اطلاعات مهم، همه‌ی آن‌ها را کنار می‌گذارم و بقیه‌ی صبح را وقفِ علاقه‌مندی‌های شخصی‌ام می‌کنم.

اما پسرعمو تنکی نپرسید روزم را چه‌طور می‌گذرانم. او به سن و سال‌مان اشاره کرد — من ده سال از او بزرگ‌ترم — و گفت صدای من با بالا رفتن سن بم شده است. صدای شدیداً بم من هیچ خدمتی به من نکرده جز این‌که شجاعت ناچیزم را کمی بیشتر عیان کرده. وقتی در یک مهمانی شام به خانمی صندلی تعارف می‌کنم، او هم کلمات را با آب و تاب بیشتری ادا می‌کند. یا وقتی با یونیس همدردی می‌کنم و خدا می‌داند که او چه قدر به آن نیاز دارد، انگار پرت و پلاهای من به او احساس اطمینان و ثبات می‌دهد.

تنکی گفت: «ایجاه، به هزار دلیل تو از همه‌ی عموزاده‌ها خبر داری.» صدای بم من در پاسخ، مبهم بود. فکر نمی‌کردم حرفش درباره‌ی کارش در اتحادیه یا محاکمه‌ی اخیرش درست باشد.

«ایجاه، به من بگو چه اتفاقی برای میلی ریفکین افتاد. وقتی از ارتش اخراج شدم یه فرصتی به من داد.»

«میلی حالا در سان‌بِلت<sup>۱</sup> زندگی می‌کنه. با اون تلفنچی هتل ازدواج کرد.»

حالا شاید تنکی اطلاعات مسحورکننده‌ای درباره‌ی میلتی به من می‌داد چون می‌دانستم که پسرعمو میلتی کشته‌مُرده‌ی این بود که هر چه بیشتر هوفا را به کار هتل ترغیب کند. هوفا کلی پول داشت، همه‌ی آن میلیاردها دلار صندوق بازنشستگی. میلتی تنومند و تقریباً خیلی چاق بود و خوش تیپ و صورت شاهین‌مانند داشت و نیم‌رخ مغرور و بدن نازنازی‌اش را با لباس‌های نامناسب و جلف می‌پوشاند. نگاهش جسورانه و ستیزه‌جو بود. پولساز باهوشی بود که خُلق و خوی تندی داشت و با مُشتش ضربه‌های سریع خطرناکی می‌زد. از حماقتش بود که این‌قدر سرِ جنگ داشت. همسر سابقش، لیبی، بیشتر از دویست و پنجاه پوند وزن داشت و با کفش پاشنه‌سناری دوروبر هتل می‌پلکید، ما طبق عادت او را «بلوند سرخود» می‌نامیدیم (موهایش را خودش رنگ می‌کرد). تدارکاتچی، منشی، مدیر، موی دماغ آشپز، اخراج‌کننده‌ی خدمتکار و استخدام‌کننده‌ی متصدی بار؛ لیبی همه‌ی این نقش‌ها را مثل یک بازیگر کابوکی<sup>۱</sup> اجرا می‌کرد. در تلاش برای مهارِ میلتی (آن‌ها کمتر زن و شوهر و بیشتر شریک تجاری بودند) بااستعداد بود. میلتی چندبار از یکی از گردن‌کلفت‌های هوفا، کسی که چک‌های شخصی‌اش پاس نمی‌شد، شکایت کرد. آن قلدر — که اسمش یادم نمی‌آید، اما به خاطر این‌که بتواند در پارکینگ‌های مخصوص پارک کند، یک برچسب کشیشی هم روی شیشه‌ی کرایسلرش چسبانده بود — با ضربه‌ای میلتی را در لابی به زمین انداخت که نزدیک بود بمیرد. این اتفاق مورد توجه رابرت. اِف. کِنِدی قرار گرفت که آن‌وقت در پی گرفتن هوفا بود و کندی یک احضاریه برای پسرعمو میلتی صادر کرد تا جلو کمیته‌ی مک‌کللن<sup>۲</sup> شهادت دهد. شهادت دادن در برابر افراد هوفا دیوانگی بود. لیبی وقتی فهمید

۱. تئاتر ژاپنی همراه رقص و آواز. - م.

احضاریه در راه است بلندبلند گفت: «حالا دیدی چی کار کردی، اون‌ها تیکه‌تیکه می‌کنن.»

میلتی به قصد فرار با ماشین به نیویورک رفت و آن‌جا کادیلاکش را در کوین‌الیزابت بار زد. تلفنچی همراهش رفت. آن‌ها مهمان سفارت امریکا در ایرلند شدند (ارتباط از طریق سناتور دیرکسن<sup>۱</sup> و معاون مخصوصش ژولیوس فارکاش<sup>۲</sup> برقرار شد). هنگام اقامت در سفارت ایالات متحده، میلتی زمینی را که قرار بود فرودگاه جدید دویلین آن‌جا احداث شود خریداری کرد اما مکان نامناسبی را خرید. بعد از آن او و همسر آینده‌اش در یک هواپیمای باری که کادیلاکش را حمل می‌کرد به اروپای قاره‌ای<sup>۳</sup> پرواز کردند، در طول پرواز جدول حل کردند و در رم به زمین نشستند...

من این جزئیات را به تنکی نگفتم چون احتمالاً خودش بیشتر آن‌ها را می‌دانست. ضمناً طرف چیزهای بیشتری دیده بود که این‌ها دیگر ارزش اشاره نداشتند. صحبت درباره‌ی هوفایا فرار یک شاهد احضار شده قانون شکنی بود. صد البته تنکی وادار شده بود پیشنهاد معمول اداره‌ی امنیت فدرال را رد کند چون قبول آن برایش مرگ‌آور بود. حالا که استراق سمع افبی‌آی و شواهد دیگر در محاکمه‌ی ویلیامز - دورفمن علنی شده آدم بهتر این را می‌فهمد. پیغام‌هایی مانند «به مرکل<sup>۴</sup> بگو اگه سهام عمده‌ی شرککش رو طبق شرایط به ما نفروشه کلکش رو می‌کنیم. نه فقط خودش رو. بهش بگو ضمناً زنش رو تیکه‌تیکه و بچه‌هاش رو خفه می‌کنیم و وقتی این کار رو می‌کنی این‌ها رو به وکیلش هم بگو که همین کار رو با زن و بچه‌های اون هم می‌کنیم.»

1. Dirksen

2. Julius Farkash

۳. قاره‌ی اروپا منهای انگلیس. - م.

4. Merkle

تنکی شخصاً قاتل نبود. او آدم کسب و کارِ گروه دورفمن بود، از افراد قانونی و مالی او. اما کسانی را که در مشارکت و بازپرداخت قرض‌شان دیر می‌جنبیدند تهدید می‌کرد. او سیگارِ برگش را روی روکش زیبای میزها می‌فشرد و عکس‌های قاب‌شده‌ی همسران و فرزندان‌شان را می‌شکست (که فکر می‌کنم در بعضی موارد کار خوبی بود). میلیون‌ها دلار باید بازپرداخت می‌شد. او خشونت را سرِ مبالغ‌ناچیز به کار نمی‌برد.

طبیعتاً صحبت درباره‌ی هوبا برای تنکی ناراحت‌کننده بود چون تنکی احتمالاً یکی از معدود افرادی بود که می‌دانست هوبا چه‌طور از بین رفته است. من خودم (با انگیزه‌ی یک عموزاده‌ی نگران) چون مطالب زیادی می‌خواندم، متقاعد شدم که هوبا سرِ راهش به یک «جلسه‌ی سازش» در دیترویت سوار یک ماشین شد. فوری ضربه‌ای به سرش خورد و شاید در صندلی عقب به قتل رسید. بدنش در یک ماشین تکه‌تکه و در دیگری سوزانده شد.

تنکی از این اتفاقات زیاد دیده و صورتِ پف‌کرده‌اش بهترین گواه این مدعا بود. این اطلاعات او را خطرناک می‌ساخت. به همین دلیل به زندان می‌رفت. اگر تشکیلات متقاعد می‌شد که او وفادار بوده، پس، از او مراقبت می‌کرد. آن‌چه از من می‌خواست چیزی نبود جز یک نامه‌ی خصوصی به قاضی. «عالی‌جناب، من این توصیه‌نامه را به خاطر رافائل مترگر، متهم در ایالات متحده تقدیم می‌دارم. فامیل از من به عنوان دوست دادگاه تقاضای پادرمیانی کرده و من با اعتقاد کامل به این‌که هیئت‌منصفه کارش را به نحو احسن انجام می‌دهد این کار را می‌کنم. با وجود این من تلاش خواهم کرد شما را به تساهل در این محاکمه ترغیب کنم. والدینِ مترگر مردمان بسیار خوب و محترمی هستند...» شاید اضافه کنم: «من او را از کودکی می‌شناسم.» یا «من در مراسم ختنه‌سورانش حضور داشتم.»

این‌ها مطالب مورد توجه دادگاه نیستند: این‌که او یک بچه‌ی گنده بود؛ این‌که چیزی به این حجم تا آن زمان حتا روی صندلی بچه هم گذاشته نشده بود؛ یا این‌که هنوز حالتی را که از بدو تولد داشت حفظ کرده، یک گستاخی شادی‌بخش همراه اعتماد به نفس. او مصداق آن مثل اسپانیایی است:

«ژنتیک و شخصیت، آدم رو تا دم مرگ ول نمی‌کنه.»

خلقت، یا بهتر است بگویم ژنتیک، مَه‌ری چشم‌گیر بر او زده حتا در تباهی و نابودی و ما با یک تفاوت مشخص روی ترازو، به یک آب‌شخور ژنتیکی تعلق داریم. قالب من خیلی باریک‌تر است. با وجود این، برخی از همان ویژگی‌ها در من نیز وجود دارد، چروک روی گونه‌ها، یک پیچ در نوک دماغ و مهم‌تر از همه، تمایل به رشد کامل در لب زیرین — آن راهی که دهان به‌سوی دنیای احساس باز می‌کند. شما می‌توانید این ویژگی‌ها را همچنین در عکس‌های خانوادگی در میهن سابق تشخیص دهید — یهودیان ارتدوکس، کاملاً متفاوت از نوع بشر. اما استخوان‌های گونه‌ی مردان ریشو، یک بندِ پیشانی زیر یک عرقچین بزرگ، یک نگاه مبهوت‌کننده از دو چشم مرموز، هنوز در تصاویر پیشینیان آن‌ها قابل تشخیص است.

عموزاده‌ها در یک رستوران ایتالیایی، به همدیگر نگاه می‌کنند. مثل روز روشن بود که تنگی از من متنفر بود، چرا پنهان بماند؟ عموزاده ایجاء برودسکی که کلمات عجیبی به کار می‌برد، که نمی‌شود هیچ‌وقت از آن‌ها سر درآورد، با انگیزه‌های عجیب و غریبی کار می‌کند و آشکارا خُل است. پیانو یاد گرفته، خودش را جای یک نابغه جا زده، در ساختمان کیمبال<sup>۱</sup> (این کشتی نوح سرگردان استادان موسیقی اروپایی) جنجال به‌پا کرده، در دانش‌نامه‌ی کامپتون<sup>۲</sup> کار کرده، ویراستار مجله بوده، زبان یونانی، لاتین، روسی و اسپانیایی خوانده و همین‌طور در رشته‌ی زبان‌شناسی تحصیل کرده.

من استنباط غلطی از امریکا داشتم. برای آدم واقع بین تنها یک زبان وجود داشت آن هم زبان هوفّا بود. تنکی متعلق به مکتبِ هوفّا بود — که بیش از نیمی از اصولش، از هر نظر مثل مکتبِ کندی بود. وقتی واقعیت را نگویی، با طعنه و کنایه حرف می‌زنی. اگر سرسخت نباشی، نرم می‌شوی. و فراموش نکنیم که وقتی کارفرماهای تنکی همزمان در زندان بودند، مباشرشان سازمانی را مدیریت می‌کرد که بیشتر از چیس منهن بانک<sup>۱</sup>، مالک سرمایه‌ی منقول بود. اما برگردیم به عموزاده ایجاه: موسیقی، نه؛ زبان‌شناسی، نه؛ وقتی دید در عرصه‌ی متافیزیک راه به جایی نمی‌برد خودش را در دانشکده‌ی حقوق دانشگاه شیکاگو یافت اما حتا در این زمینه هم فعالیت نمی‌کرد بلکه این فقط برایش وادی دیگری بود. ستاره‌ای بود که هرگز به جایی نمی‌رسید. او عاشق یک چنگ‌نواز کنسرت شد که فقط هشت انگشت داشت. عشق یک طرفه‌ای که ناکام ماند؛ چون این زن به شوهرش وفادار بود. زن ایجاه که شو تلوژیونی را اداره می‌کرد به زیرکی شیطان بود اما او هم نتوانست از ایجاه چیزی بسازد. وقتی برایش مسجل شد که ایجاه برای بازی کردن در یک تیم مناسب نیست و فاقد غرایز یک بز بهادر است، با حس جاه‌طلبی‌اش او را کنار گذاشت. او مانند لیبی، زن پسرعمو میلیتی، تصورش این بود که جفت یک امپراتور است آن هم غالب، نه مغلوب.

تنکی چه درکی از آدمی مثل ایجاه داشت؟ ایجاه منفعل نبود. برای زندگی برنامه داشت. اما این برنامه برای همدوره‌ای‌هایش غیرقابل درک بود. در حقیقت، به نظر می‌رسید او همدوره‌ای نداشت. فقط حشرونشری با زنده‌ها داشت اما این مسئله جای همدوره‌ای‌ها را نمی‌گیرد.

ویژگی اصلی ما بلا تکلیفی است. هیچ کس — ابدأ هیچ کس — نمی‌تواند بگوید اوضاع چه‌طور خواهد شد.

از نظر تنکی نکته‌ی غیرعادی و خنده‌دار این بود که ایجاه خیلی محترم بود و دوست و آشنا زیاد داشت. این ایجاه با آن صدای بم، عضو انجمن‌ها و کلوب‌های بسیاری از طبقات بالای اجتماع، یک جنس‌لن بود. عموزاده‌ی تنکی، یک جتلمن! کله‌ی تاس ایجاه با صورت نسبتاً موقر، در روزنامه‌ها بود. او آشکارا پول خوبی درمی‌آورد (از نظر تنکی شیندرغاز) و شاید از این‌که برای یک قاضی فدرال فاش کند که خویشاوند یک مجرم تبه‌کار بود اکراه داشت. اگر فکر تنکی این بود اشتباه می‌کرد.

سال‌ها قبل، ایجاه یک جوهرهایی آدم احمقی بود. شو تلویزیونی‌اش مثل یک نمایش کم‌اهمیت بود، روال عادی برادران مارکس که در یک تب بوج‌گرایی ادامه داشت.

رفتار ایجاه اکنون خیلی متفاوت است. امروز آرام و جتلمن است. چه چیزی باعث شده او جتلمن باشد؟ جتلمن بودن نیازمند زمین‌های موروثی، ازدیاد نسل و معاشرت‌های گوناگون است. تا پایان قرن گذشته، در فرهنگ یونانی و لاتین که این‌طور بود که من هم تا حدودی کمی از آن ابزارها را دارم. اگر این‌طور باشد من از امتیاز ویژه‌ی لذت می‌برم و آن این‌که مجبور نیستم ضدسامی باشم یا با سرکوب آن‌ها بر اعتبارنامه‌ام به عنوان یک فرد متملن بیفزایم. اما این مهم نیست.

«عالی‌جناب، شاید شنیدن حقایقی درباره‌ی پرونده‌ای که بررسی می‌کنید به دردتان بخورد. در آن مسند، فرد به‌ندرت از موقعیت‌های گوناگون انسانی می‌آموزد. به عنوان عموزاده‌ی مترگر، من می‌توانم با حسی عمیق‌تر، مشاور دادگاه باشم.»

«تنکی را در صندلی بزرگش به یاد می‌آورم. تنکی اسمی است که در تیم فوتبال شورز‌های<sup>۱</sup> صدایش می‌کردند. برای مادرش، او رافائل بود. مادرش

او را فولیا صدا می‌کرد یا فولکا، چون یک زن روستایی بود، و پشت پرچین به دنیا آمده بود. یک نوزادِ غول‌پیکر و قنداق‌پیچ، که در قنداقش دست‌وپا می‌زد. صدای قوی و صورت کبود داشت. مثل دیگر نوزادان باید خوراک بچه یا حریره می‌خورد اما مادرش شانا به او غذاهای پر قوت دیگری هم می‌خوراند. او در آشپزخانه‌اش غذاهای ساده‌ای مانند ژله‌ی پای گوساله می‌پخت و من خوردن جگرهای سفید آب‌پز شده‌ی خوش طعم اما جویدنی را که بافت اسفنجی با غضروف زیاد داشتند به یاد دارم. خانواده در خیابان هوین<sup>۱</sup> در یک خانه‌ی کوچک آجری با سایه‌بان راه‌راهی که یک‌درمیان نوار پهن به رنگ‌های سفید و سبز طالبی داشت زندگی می‌کرد. شانا، زنی بود نیرومند و طوری خانه‌داری می‌کرد که انگار صدها سال این کار را کرده. زن زرنگی بود؛ یک جور کوره‌ی بلند انسانی. شیوه‌ی مکالمه‌اش عتاب‌آمیز بود. به یهودی شروع می‌کرد به گفتن: «گوش کن! گوش کن! گوش کن! گوش کن!» و بعد نظرش را می‌گفت. شاید افرادی از جنس او در امریکا منقرض شده باشند. او تأثیر زیادی روی من داشت. ما نسبت به هم مهربان بودیم و من برای دیدن و شنیدن از زندگی ساده‌ی خانوادگی به خانه‌ی متزگرها می‌رفتم چون احساس می‌کردم در خانه‌ی خودم هستم.»

«خاله‌ی شانا مادر بزرگ من بود. پدر بزرگ پدری من یکی از دوازده مردی بود که همه‌ی تلمود<sup>۲</sup> بابلی (یا مربوط به اورشلیم بود؟ در این مورد اطلاعی ندارم) را حفظ بود. همه‌ی عمرم از خود پرسیده‌ام چرا این کار را انجام می‌دهند؟ اما این کار انجام می‌شد.»

«پدر متزگر در فروشگاه بوستون، پایین‌تر از مرکز شهر<sup>۳</sup>، لباس مردانه می‌فروخت. در امپراتوری اتریش - مجارستان<sup>۴</sup> به عنوان یک بُرشکار و

1. Hoyne Street

۲. Talmud؛ مجموعه قوانین مدنی و شرعی یهود - م.

۴. این کشور در ۱۹۱۸ تجزیه شد - م.

۳. The Loop؛ شیکاگو، مرکز شهر - م.



همچنین طراح لباس مردانه تعلیم دیده بود. مردی با مهارت‌های زیاد که همیشه با دقت لباس می‌پوشید، کوتاه و خپل با کله‌ی تاس و یک طره‌ی مو جلو سر که آن را به سمت راست فرق باز می‌کرد. بعضی مردها کمی تاس هستند؛ او زیادی تاس بود؛ در اثر تنش، ورم‌هایی روی پوستش تشکیل می‌شد که با بازگشت آرامش از بین می‌رفت. کم صحبت می‌کرد؛ در عوض نیشش باز بود و زود به وجد می‌آمد و این نیش باز وقتی خُلق و خویش سر جاش بود صورتش را دو تکه می‌کرد. دندان‌های یکدستی داشت با فضای خالی قابل ملاحظه‌ای بین آن‌ها. دیگر چه؟ آدم بانزاکتی بود. هیچ‌کس نبود که به راحتی دل او را به دست آورد. وقتی جوش می‌آورد در پیدا کردن کلمات دچار مشکل می‌شد و همین عامل کبود شدن صورتش بود، آن وقت ورم‌های بزرگ زیر پوست سرش ظاهر می‌شد. ولی این به ندرت اتفاق می‌افتاد و او از یک تیک عصبی روی پلک در عذاب بود. همچنین برای نشان دادن محبت (به پسران) از حرف‌های رکیک بی‌زبان عبری استفاده می‌کرد — نشانه‌ی این که تو را وارد حریمش کرده. وقتی درست و حسابی پسر می‌شدید، می‌توانستید با او دوست باشید.»

«فقط یک مطلب دیگر، عالی‌جناب، اگر شما به سابقه‌ی شخصی متهم اهمیت می‌دهید، باید اضافه کنم که پدر عموزاده متزگر عصرها از قدم زدن لذت می‌برد و اغلب می‌آمد تا با پدر و نامادری من ورق بازی کند. آن‌ها در زمستان چای با مربای زرشک می‌نوشیدند؛ تابستان مرا می‌فرستادند تا یک لیتر بستنی سه‌لایه‌ی پُریسمان وانیلی، شکلاتی و توت‌فرنگی بخرم. من تقاضای بستنی ناپلی می‌کردم. بازی پوکر کم‌اهمیتی هم بود که اغلب تا نیمه‌شب ادامه می‌یافت.»

تنکی گفت: «متوجه شدم که تو دوست قاضی جرالد ایلر هستی.»

«در حد آشنایی...»

«حتا خونه‌ش هم رفتی؟»

«حدود بیست سال قبل اما خونه‌ش عوض شده و همین‌طور همسرش. ضمناً اون رو تو مهمونی‌ها می‌دیدم اما میزبان این مهمونی‌ها فوت کرده. حدود نیمی از اون حلقه‌ی اجتماعی الان تو قبرستون خوابیدن.»

طبق معمول، به خاطر استفاده از هر فرصتی برای انتقال حس زندگی‌ام، اطلاعاتی بیش از نیاز مخاطبم به او دادم. پدرم هم در مقابل من همین کار را می‌کرد. چنین عادتی می‌تواند آزاردهنده باشد. این‌که چه کسی در گورستان بود ربطی به تنکی نداشت.

«تو قاضی ایلر رو قبل از این مقام می‌شناختی؟»

«آه، خیلی قبل...»

«پس تو شاید تنها کسی باشی که درباره‌ی من به اون نامه می‌نویسه.»

با یک ساعت فداکاری پشت میز تحریرم شاید تنکی را از سال‌های زیادی حبسِ درست‌وحسابی معاف می‌کردم. چرا نباید این کار را به خاطر ایام گذشته، به خاطر پدر و مادرش که این قدر به آن‌ها علاقه داشتم انجام دهم. اگر می‌خواستم به این تمرینِ حافظه ادامه دهم، باید این کار را می‌کردم. اگر پسرِ شانا را ناامید می‌کردم، یادگاراهایم بوی گند می‌گرفتند. من آزادی عمل برای حل این مسئله که آیا این یک تصمیم اخلاقی است یا عاطفی نداشتم. شاید هم به دلیل خودنمایی بابت نفوذ زیادم برای ایلر نامه بنویسم. برداشتِ تنکی از انگیزه‌های من موضوع را مرموز می‌کرد. هر چند مرا آدم حساب نمی‌کرد اما می‌خواستم ثابت کنم دلایل منطقی‌یی وجود دارد که نوشتنِ یک نامه از طرف من، بر یک کارکشته‌ی قوه‌ی قضائیه‌ی فدرال مثل ایلر تأثیرگذار است؟ یا ثابت کنم که من زندگی درستی داشتم؟ او هرگز این را نمی‌پذیرفت. به هر حال، او با سایه‌ی یک محکومیت طولانی بر سرش، در شرایطی نبود که رازهای زندگی را بررسی کند. او دچار افسردگی شدید شده بود.

«اون طرف خیابون، سمت فرست نشنال، نسبتاً تروتمیز تره.»

آن پایین، در میدان، معرق بزرگی اثر شاگال<sup>۱</sup>، به ارزش میلیون ها دلار، با موضوع «روح انسان در امریکا» قرار دارد. من اغلب در این مورد که شاگال پیر قدرت لازم را برای عمل به چنین برداشتی داشت تردید دارم. او زیادی خیال باف و سر به هوا بود.

توضیح دادم: «گروهی که باهاشون کار می کنم برای وام های خارجی به بانک ها مشاوره می دن. ما در زمینه ی حقوق بین الملل، اقتصاد سیاسی و از این قبیل متخصص هستیم.»

تنکی گفت: «یونیس خیلی به تو افتخار می کنه. بریده ی روزنامه های مربوط به تو رو که در شورای روابط خارجی صحبت می کردی برام فرستاد. یا این که تو در آپرا تو همون لژ فرمان دار می شینی، یا این که وقتی خانوم انورسادات دیپلم افتخار می گرفت تو اسکورتش بودی و این که در محل سر پوشیده با سیاستمدارها تنیس بازی می کنی.»

چه طور علاقه مندی های مرموز پسر عمو ایجاه راه دسترسی به این افراد سرشناس را به او نشان می داد — حامیان هنر، سیاستمداران، زن های اجتماعی، بیوه ی دیکتاتورها؟ تنکی سخت از سیاستمداران انتقاد می کرد. او سیاستمداران را بیشتر از آن چه من تا به حال شناختم می شناخت، این آدم های واقعی را می شناخت؛ او با این آدم های مکانیکی تجارت کرده و ارتباطات مالی با آنها داشت. او می توانست به من بگوید کی از کی دزدیده، چه چیزی به کدام گروه تعلق داشته، چه کسی مدارس، بیمارستان ها، زندان های ایالتی و مؤسسات دیگر را تجهیز کرده، چه کسی کافه ها را تلکه کرده، امتیازها را پخش و با کارفرمایان و سران اتحادیه علیه کارگران تبانی کرده. اگر مدتی طولانی خودی نباشی، نمی توانی گذرگاه های تاریک مورد استفاده ی دارودسته و

۱. Chagall (۱۸۸۹ - ۱۹۸۸): نقاش روسی که در فرانسه کار می کرد - م.

کادر رهبری را پیدا کنی. آن‌ها گاه‌گاهی آفتابی می‌شدند. همین اواخر دو آدمکش حرفه‌ای سعی کردند یک ژاپنی تأمین‌کننده‌ی مواد مخدر را در ماشینش بکشند. نامش توکیو جو ایتو است. سه‌بار به جمجمه‌اش شلیک شد و کارشناسان بالستیک قادر نبودند توضیح دهند که چرا حتا یک گلوله مغز او را نشکافت. توکیو جو که چیزی برای از دست دادن نداشت اسم قاتلان را گفت. معلوم شد یکی از آن‌ها در فهرست حقوق‌بگیران کلاتر ایالت، معاون اداره بوده. آیا دیگر حقوق‌بگیران شهر یا ایالت، شغل دومی در مافیا داشتند؟ هیچ‌کس قصد تحقیق نداشت. پسرعمو تنکی پاسخ بسیاری از این پرسش‌ها را می‌دانست، از این‌رو در آن جایگاه نگاهی معنادار به من انداخت. اما حتا آن نگاه هم آبکی و خیلی تحقیرکننده بود. به خاطر این‌که سایه‌ی زندان روی سرش بود، حالش خوب نبود. ما هر یک سهم‌مان را از خلافکاران در فامیل داشتیم ولی کمتر کسی روانه‌ی زندان می‌شد. اما او نمی‌خواست در این مورد با من بحث کند. همه‌ی آن‌چه او می‌خواست این بود که از نفوذی که شاید دارم استفاده کنم. ارزش امتحان کردن را داشت، تیری در تاریکی. در حالی که برای انگیزه‌های من به عنوان میانجی، ارزشمند بودن یک کار آزمایشی خیلی ناشناخته بود. احساسات، شامورتی‌بازی، خودبینی.

«باشه، رافائل. من سعی می‌کنم نامه‌ای برای قاضی بنویسم.»

من این کار را به خاطر تیک عصبی پسرعمو رافائل انجام دادم، به خاطر بستنی سه‌لایه‌ی ناپلی، به خاطر رشد سرسام‌آور موی سرخ‌فام و صافِ عموزاده‌شانا و رگ‌های بیرون‌زده‌ی شقیقه‌ها و میان‌پیشانی‌اش. به خاطر پاهای لختش که در حالِ تی کشیدن کف اتاق با قدرت پیش می‌رفت و صفحات روزنامه‌ی *تریبون* را روی پایش پهن می‌کرد. ضمناً به خاطر لکنت زبان عموزاده یونیس هم بود و به خاطر درس‌های فنِ بیانش

برای مداوا، برای تلاوت‌های جیمز ویتکامب رایلی<sup>۱</sup> که یونیس به خانواده‌ی گرفتار عرضه می‌کرد و تعیین صدای «ا - ا - ا - ا» که او به این طریق به مخالفت با «آن‌گاه که فراست<sup>۲</sup> روی پانکین<sup>۳</sup> است» برمی‌خاست. من این کار را کردم چون در ختنه‌ی عموزاده تنکی حضور داشتم و فریادش را شنیدم، چون بدن نخراشیده‌اش را اکنون شکست فرا گرفته بود و آن حلقه‌ی مو از ریشش بیرون زده بود. او حریف تمرینی مرگ شده و گونه‌هایش زیر چشم‌ها از ریخت افتاده بودند و اگر فکر می‌کرد که من احساساتی و نیهیلیست هستم، در اشتباه بود چون خودم چند تجربه از شرارت و فروپاشی قیدوبندهای کهنه‌ی هستی دارم؛ از زخم‌هایی که جسم بشریت را پوشانده است. هر چند که وسوسه می‌شوم به این زخم‌ها دست بزنم.

من آن نامه را نوشتم چون عموزاده‌ها برگزیدگان خاطرات من هستند. «عالی‌جناب، پدر و مادر متزگر مردمانی سخت‌کوش و قانونمند بودند که در سابقه‌شان حتا نقض قوانین راهنمایی و رانندگی هم وجود ندارند. بیش از پنجاه سال قبل، وقتی برودسکی‌ها به شیکاگو آمدند، متزگرها برای هفته‌ها به آن‌ها پناه دادند. ما روی کف اتاق می‌خوابیدیم، آن روزها به عنوان مهاجرهای بینوا کار می‌کردیم. خانم متزگر به ما بچه‌ها لباس می‌پوشاند، حمام‌مان می‌کرد و غذا می‌داد. این مربوط به قبل از تولد این متهم بود. درحقیقت، رافائل متزگر پسر خشنی شد. با این‌همه مرتکب جرایم خطرناک نمی‌شد و با چنین پس‌زمینه‌ی خانوادگی هنوز هم احتمال دارد که شهروند مفیدی بشود. در جلسه‌ی غیررسمی پیش از محکومیت در دادگاه، پزشکان گواهی دادند که او از آمفیزم<sup>۴</sup> و فشارخون بالا رنج می‌برد. اگر مجبور شود

۱. James Whitcomb Riley (۱۸۹۶ - ۱۸۴۹): شاعر امریکایی.

2. Frost

3. Punkin

۴. اتساع مجاری و حباب‌های ریه. - م.

محکومیتی را در یکی از این زندان‌های شاق‌تر بگذرانند، ممکن است سلامتی‌اش به طور جبران‌ناپذیری آسیب ببیند.»

این جمله‌ی آخری کاملاً چرند بود. یک زندان خوبِ فدرال مانند یک آسایشگاه است. تعدادی از مجرمان سابق به من گفته‌اند: «اون‌ها تو زندان تمام بدنم رو بازسازی کردن.»

کارکشته‌ای مثل ایلر درخواست‌های زیادی برای عفو دریافت می‌کند؛ هزاران نامه از کله‌گنده‌های شهر، اعضای کنگره و مطمئناً متنفذان و قاضی‌های فدرال دیگر که همه‌ی آن‌ها از زبان والای اخلاقی استفاده می‌کنند — نامه‌های رشوه با کلمات مناسب برای موکلان بانفوذ یا رفقای سیاسی یا دوستان قدیمی در این حرفه‌ها. شما می‌توانید بین خطوط، این مطالب را برای قاضی ایلر درج کنید.

شاید کار من مؤثر بود چون تنکی محکومیت کوتاهی گرفت. قاضی مطمئناً پی برد که او طبق دستورات مافوقش عمل می‌کرد. اگر رشوه‌هایی وجود داشت پول زیادی گیرش نمی‌آمد. از قرار معلوم چند دلاری در دستش می‌ماند اما هرگز، مثل بعضی کارفرماهایش، مالک چهارخانه‌ی اعیانی نبود. من پی بردم که قاضی از تحقیقات محرمانه‌ای که بعداً ادامه پیدا کرد و کیفرخواستی که توسط هیئت‌منصفه‌ی عالی آماده شد آگاه بود. دولت در پی بازی بزرگ‌تری بود. این‌ها موضوعاتی نبودند که ایلر درباره‌اش با من گفت‌وگو کند. ما وقتی همدیگر را ملاقات می‌کنیم درباره‌ی موسیقی یا تنیس و گاهی معاملات خارجی یا دانشگاه گپ می‌زنیم. اما ایلر می‌دانست یک محکومیت سنگین برای زندگی تنکی خطرناک است. گمان می‌شد اطلاعاتی داده تا زودتر بیرون بیاید. عموماً اتفاق نظر بود که دورفمن، حامی تنکی، سال گذشته بعد از محکومیتش در مورد رشوه‌خواری نوادا که برای زنده ماندن به زندان فرستاده شده بود و شاید به راحتی قبول می‌کرد که با مقامات

معامله کند کشته شد. زمستان گذشته دو مرد به سرِ دورفمن شلیک کردند، این کار ماهرانه و بی‌دردسر در یک پارکینگ انجام شد. دوربین‌های تلویزیونی کلوزآپ زیادی از برفابه‌ی خونی گرفتند. هیچ‌کس زحمت شستنِ آن را به خود نداد و در تخیلِ من موش‌ها شبانه برای لیسیدن آن می‌آمدند. دورفمن، در انتظارِ مُردن، هیچ ترتیبی برای محافظت از خودش نداد. بادی‌گاردی اجیر نکرد. شلیک و بزن‌بزن بین بادی‌گاردها و آدمکش‌های مزدور ممکن بود باعث تلافی در برابر خانواده‌اش شود. بنابراین او ساکت، در انتظارِ ضربه‌ی محتوم، به احساسات یک مرد محکوم به شکست تن داد.

کلامی در مورد این‌که مردم شیکاگو درباره‌ی این نوع زندگی که همه به آن رضایت داده‌اند چه فکر می‌کنند؛ ارزان بخر، گران بفروش، روح ناب کاسبی است. بنیان ثبات سیاسی و دموکراسی حتماً طبق گفته‌ی نام‌آوران فلسفه‌ی ایشان، کلاهبرداری و حقه‌بازی است. اکنون، ظرافت در حقه‌بازی به‌تنهایی ایجاد امنیت می‌کند. مقامات بالا، وکلا در مرکزِ قدرت، دام‌گستران خطرناک — این‌ها هرگز تکه‌تکه و خاکستر نمی‌شوند، هرگز خون مغزهای ایشان در پارکینگ باقی نمی‌ماند. بنابراین اهالی شیکاگو برای آن کلاهبردارانِ صاحبِ چند کاخ که زندگی‌شان را در جرائمِ به‌شدت آشکار به خطر می‌اندازند احترام خاصی قائل‌اند. ما داریم به ترس از مرگ که بنیان طبقه‌ی متوسط شما را تعیین می‌کند می‌نگریم. جامعه‌ی شیکاگو دیدگاه‌هایش را با چنین دقتی بررسی نمی‌کند اما همین‌ی که هست، نفوذ همه‌جانبه‌ی اراذل، روح او را آماده‌ی انهدام کرده است. او مجبور به این یادآوری‌های ابتدایی است که هنوز عدالت در یک شکلش وجود دارد تا انسانِ عادی سپاسگزار باشد (برای لحظه‌ای از شدت عصبانیت، ناتوان شده‌ام: بگذارید ره‌ایش کنیم).

مجبورم بگویم که با تحویل گرفتن یک صندوق لافیت روتچیلد<sup>۱</sup> پیش از رأی دادگاه شرمندۀ شدم. هنوز نامه‌ام را برای قاضی نفرستاده بودم. به عنوان یک عضو (غیرفعال) محکمه این عمل ناپسند را با ناراحتی ثبت کردم. لازم نیست کسی بداند. کامیون زیمرمن<sup>۲</sup> برایم یک دوجین نوشیدنی که از زور خوشمزگی هوش از سر می‌پراند آورد. آن‌ها را به عنوان پیشکش به خانم سرپیشخدمت دادم. بالاخره تنکی نوشیدنی خوب را شناخت.

در ایتالین ویلج من چیزی سفارش دادم که تنکی به زحمت آن را خورد. آن قدر بد بود که کیفور نشد. احتمالاً من باعث یک جسارت خنده‌دار خویشاوندی در او شده‌ام (رکورددی برای هر دومان). من همچنین درگیر اعطای وام هنگفتی شدم. تنکی میلیون‌ها دلار معامله کرده. مثل کسی که خلاصه‌ی اسناد را آماده می‌کند درگیر میلیاردها دلار وام به مکزیک، برزیل، لهستان و دیگر کشورهای فرومانده شدم. درست همان روز، نماینده‌ی یک دولت افریقای غربی به دفترم فرستاده شد تا در مورد وضع و مشکلات پول معتبر کشورش با من گفت‌وگو کند؛ به خصوص محدودیت در واردات کالاهای لوکس اروپایی، به ویژه ماشین‌های آلمانی و ایتالیایی که در سطح مقامات اجرایی مورد استفاده قرار می‌گیرد (که در آن‌ها یکشنبه همراه بانوان و همهی بچه‌های‌شان تفریح می‌کنند، به تماشای جشن‌های عمومی و نمایش‌های بزرگ هفته می‌روند. او این را به انگلیسی با لهجه‌ی جذاب سوربونی‌اش به من گفت).

اما تنکی هرگز درباره‌ی رازهای آن گروه پاسخی نداده است. بنابراین من هیچ وقت شانس باز کردن باب این معامله‌ی بالقوه کنجکاوی‌برانگیز را بین دو فامیل یهودی که سر پول زیاد دادوستد می‌کنند نداشتم.



جایی که می‌شد این شوخ‌طبعی محرمانه و خصوصی روی دهد، به‌جایش سکوت عمیقی حکم‌فرما شد. خلیج‌های این سکوت، وقتی دوباره گفت‌وگو شروع می‌شود، به صدای کاملاً بومی مانند صدای من طنین یک اقیانوس را می‌دهند.

شاید بگویند که این کار اداری‌ام نیست که بیشتر مرا در خود غرق می‌کند. من برای دلبستگی‌ها و علاقه‌مندی‌های مختلفی نیرو صرف می‌کنم. به آن هم می‌پردازم.

با بخشودگی پیش از موعد برای رفتار مطلوب، تنکی فقط هشت ماه به طور کامل در یک زندان مناسب در سان‌بِلِت می‌ماند، جایی که به عنوان یک حسابدار آموزش دیده می‌توانست امید داشته باشد به کاری سبک که اکثراً وَر رفتن با کامپیوتر بود گمارده شود. فکر می‌کنید این کار او را خشنود می‌کرد. نه، او بی‌قرار و تحت فشار بود. ظاهراً فکر می‌کرد شاید قاضی ایلر نرمش نشان می‌دهد، پسر عمو ایجاه دیوانه. او حتا ممکن بود به این نتیجه برسد که اگر ایجاه همه چیز را درباره‌ی خطوط و خطوط فکری در شیکاگو می‌داند پس «سرویسری» با قاضی دارد.

به هر حال عموزاده یونیس دوباره به من تلفن کرد که بگوید: «باید تو رو ببینم.» اگر به خاطر خودش بود می‌گفت: «مایلم تو رو ببینم.» بنابراین می‌دانستم مربوط به تنکی است. دیگر چه شده؟

دیدم نمی‌توانم امتناع کنم. به دام افتادم. چون وقتی کولِیج<sup>۱</sup> رئیس‌جمهور بود برودسکی‌ها روی کف اتاق عموزاده شانا می‌خوابیدند. ما گرسنه بودیم و او به ما غذا داد. کلمات مسیح و پیغمبران را هرگز نمی‌توان از خون افراد خاصی بیرون کشید.

۱. Coolidge (۱۹۲۳ - ۱۸۷۲)؛ کلین کولِیج، رئیس‌جمهور امریکا. - م.

ببینید، من کاملاً با هگل موافقم (سخنرانی در ینا<sup>۱</sup> - ۱۸۰۶) که مجموعه عقایدی که تاکنون رواج یافته‌اند، «عیناً بند و زنجیری بر جهان»، مانند تصویر یک رؤیا محو می‌شوند و فرو می‌ریزند. یک تکوین جدید روحی در دست است - یا بهتر است باشد. یا به گفته‌ی متفکر و دوراندیشی دیگر، بشر دیرزمانی با یک موسیقی ناشنیده که به او دلگرمی می‌داد حمایت می‌شد، به او حرکت، پیوستگی و یکپارچگی هدیه می‌داد. اما این موسیقی انسان دوستانه متوقف شده و اکنون یک موسیقی متفاوت و گوش‌خراش در حال جاری شدن است و یک خشونت عنان‌گسیخته و تاکنون بی‌سابقه شروع کرده به آشکار ساختن خودش.

این، ضمناً، روش خوبی برای بیان موضوع است: یک ارکستر جهانی در حال پخش موسیقی، ناگهان اجرایش را لغو می‌کند. آن وقت با احترام به عموزاده‌ها به کجا خواهیم رسید؟ من خودم را به عموزاده‌ها محدود می‌کنم. برادرانی هم دارم اما یکی از آن‌ها کارمند سرویس اطلاعات خارجی است که من هیچ وقت او را ندیده‌ام، در حالی که دیگری چند تاکسی را در تگوسی گالپا<sup>۲</sup> اداره می‌کند و کلاً بی‌خیال شیکاگو شده است. در یک بندر کوچک تاریخی راه‌ها به روی من بسته شده، همان‌طور که بوده. نمی‌توانم به جلو برانم؛ حتا نمی‌توانم خودم را از بندهای خویشاوندی یهودی آزاد کنم. شاید این همان زوال بند و زنجیر جهانی باشد که به روش‌های مختلف بر یهودیان تأثیر می‌گذارد. مجموعه عقایدی که تاکنون رواج یافته‌اند، عیناً بند و زنجیری بر جهان...

تنکی با قیدوبندها چه می‌کند؟ سال‌ها در جامعه‌ی جنایتکاران، متفر از خواهرش. فکر می‌کند عموزاده ایجاهش آدم گنده‌ای است. این‌جا پیش

۱. Jena: شهری در آلمان و محل پیروزی ناپلئون بر نیروهای پروس. - م.

۲. Tegucigalpa: پایتخت هندوراس. - م.

روی ما وضعیتی است که همه به آن رضایت داده‌اند. اما نه پسر عمو ایجاء. چرا او تسلیم‌نشدنی است؟ فکر می‌کند از چه سیاره‌ای آمده؟ اگر او وارد کاری نمی‌شود که این قدر برای افراد مهم و قدرتمند، لذت‌بخش است، غرایزش را کجا ارضا می‌کند؟

خب، ما در ایتالین ویلج ملاقات کردیم. ویلج سه طبقه با سه سالن غذاخوری دارد که من آن‌ها را دوزخ، برزخ و بهشت می‌نامم. در بهشت، لیمون گوشت گوساله خورديم. تنکی به دلیل نیاز، به ایجاء پناه آورد. هم‌خونی یهودی — پدیده‌ای خاص، کهنه‌واژه‌ای که تا قرن حاضر آن‌ها را متوقف کرده ولی داشتند خودشان را از شر این پدیده رها می‌کردند. دنیا در حالی که داشت متلاشی می‌شد، روی سر آن‌ها فرو ریخت و آن رهاسازی دیگر نمی‌توانست ادامه یابد.

خب، حالا من یونیس را برای ناهار بر فراز آسمان‌خراش فرست‌نشال می‌برم، ارمغانی از شگفت‌انگیزترین یادمان‌های تمدن. (چه قدر این ارمغان‌ها می‌توانند عجیب باشند؟) چشم‌انداز را به او نشان دادم، و دوردست، دور، زیر پای ما ایتالین ویلج قرار دارد، قطعه‌ی کوچکی از معماری دنیای قدیم زمان هَنسِل و گِرِیْتِل. ویلج از یک طرف تحت فشارِ ورمِ گونه‌ی سبز و مجلل ادارات مرکزی زیراکس قرار دارد و از سوی دیگر مؤسسه‌ی سپرده‌گذاری بل.

من با کمال تأسف از جراحی سرطانِ یونیس باخبر شدم. می‌دانم زیر بلوزش یک زخم قرمز وجود دارد و در آخرین دیدارمان درباره‌ی درد زیر بغل و ترس از عود بیماری‌اش گفت. تسلطش بر واژه‌شناسی پزشکی، به‌هرحال، فوق‌العاده است و شما هیچ‌وقت فرصت فراموش کردن این مطلب را ندارید که او چه قدر رفتارشناسی مطالعه کرده است. من برای دفاع از خود، ترحم و مهربانی‌های گذشته را کنار گذاشتم و همه‌ی حقایق منفی

را درباره‌ی خانواده‌ی متزگر به یاد آوردم. اول، تنکی وحشی. بعد این حقیقت که متزگر پیر وقتی که می‌توانست در فروشگاه بوستون خارج از زمان انجام وظیفه یک ساعت وقت اضافی داشته باشد عادت به انجام شوخی‌های رکیک داشت و من وقتی از مدرسه غیبت می‌کردم، او را در آن کافه‌های درب‌وداغان شهر نویی خیابان ساوث استیت<sup>۱</sup> می‌دیدم. اما این خیلی نکته‌ی منفی‌یی نبود. بیشتر رقت‌انگیز بود تا گناهکارانه. این مسیر او به‌سوی زندگی و تنفسی مصنوعی بود، مردی بدون ظرافت جنسی پس از وظیفه‌ی زناشویی‌اش در این خانه‌ی کوچک ممکن است با یک حساب دودوتا چهارتا خودش را از نظر تناسلی آسیب‌دیده احساس کند. عموزاده شانا موجودی دوست‌داشتنی بود اما چیزی از رنگ‌وبوی زنانه در او نبود. به‌هرحال خیابان ساوث استیت چیزی نبود جز شهوت‌رانی آبگوشتی در شیکاگوی آبگوشتی. در خاور دور فرهیخته، حتا در شهرهای مقدس، بی‌نهایت نمایش‌های غیراخلاقی در ملاعام عرضه می‌شد.

آن وقت سعی کردم ببینم عموزاده شانا را به چه چیزی محکوم و حتا چگونه او را از ذهنم بیرون کنم. تا پایان زندگی‌اش مالک یک آپارتمان بزرگ بود و برای صرفه‌جویی در کرایه‌ی اتوبوس، مجانی سوار ماشین‌های گذری می‌شد. پس این‌طور که بعضی عموزاده‌ها می‌گفتند برای این‌که پول بیشتری برای یونیس باقی بگذارد خودش گرسنگی می‌کشید. آن‌ها ضمناً اضافه کردند که یونیس، به هر پنی آن به خاطر خست شوه‌رش، اِِرل، نیاز داشت. او کارمند پارک ناحیه بود و چک هفتگی‌اش را به محض وصول به حساب پس‌انداز شخصی‌اش واریز می‌کرد. به خاطر کناره‌گیری او از همه‌ی مسئولیت‌های مالی، یونیس تمام مدت بچه‌ها را با مسئولیت خودش به مدرسه می‌فرستاد. او در انجمن آموزش و پرورش، روان‌شناسی می‌کرد و

شغلش گرفتن آزمون‌های ذهنی از بچه‌ها بود (شاید تنکی آن را حقه‌بازی می‌نامید).

من و یونیس کنار میزی که بالای فرست‌نشنال بانک رزرو شده بود می‌نشیم و او خواسته‌ی تازه‌ی تنکی را انتقال می‌دهد. در اشتیاق خدمت به برادرش، خودش را نابود می‌کند. او مادری‌ست مانند مادر خودش، ایثار کننده‌ای کامل و خواهری که از پس همه‌چیز برمی‌آید. تنکی که پنج سال در میان، یونیس را می‌دید حالا مرتب با او ارتباط دارد. او پیغام‌های تنکی را برای من می‌آورد. من شبیه آن ماهی بزرگ در افسانه‌های گریم<sup>۱</sup> هستم. مرد ماهیگیر آن ماهی را از دامش آزاد می‌کند، آن وقت سه آرزویش برآورده می‌شود. ما اکنون در آرزوی شماره‌ی دو هستیم. ماهی دارد در سالن غذاخوری اداری گوش می‌کند. تقاضای تنکی چیست؟ یک نامه‌ی دیگر به قاضی، درخواست آزمایش‌های پزشکی بیشتر، ملاقات با متخصص و یک رژیم غذایی خاص. «چیزهایی که مجبوره بخوره مریضش می‌کنه».

ماهی بزرگ حالا باید بگوید: «مراقب باش».

در عوض می‌گوید: «سعی خودم رو می‌کنم».

ایجاه با لحنی عمیق و زیبا، سه نُت روی کترباس یا یک باریتون غیرعادی — یک ساز زهی قدیمی، نیم‌ی گیتار، نیم‌ی ویول<sup>۲</sup> باس — کشید؛ هایدن<sup>۳</sup> که باریتون دوست داشت یک قطعه‌ی سه‌تایی برای آن نوشت.

یونیس گفت: «وظیفه‌ی مخصوص من اینه که زنده از اون‌جا بیرون

بیارمش».

۱. Grimm؛ برادران گریم (آلمانی)، معروف به خاطر بیری افسانه‌های غم‌انگیز. - م.

۲. ویولن شش‌تار، ساز قرن ۱۶ و ۱۷. - م.

۳. Hayden (۱۸۰۹ - ۱۷۳۲)؛ فرانتز ژوزف هایدن، آهنگساز اتریشی. - م.

برای این که تنگی دوباره تا خرخره در کسب و کار غیرمجاز فرو رود و با اداری هتل هایی مثل لاس وگاس، بین دکوراسیون چشمگیری که طراحی شده اند تا از هر کسی تصویری از سلامت کامل بسازد، سالم به نظر برسد.

مجموعه ای از احساساتی که واژه ای برایش وجود نداشت به یونیس فشار آورده بود. او قدرت بیانش را برای موضوعاتی قابل فهم انتقال می داد. آنچه ارتباط را سخت می کرد این بود که خیلی به کلمات خاصی که یاد گرفته بود افتخار می کرد و به گواهی نامه ی روان شناسی آموزشی اش غرّه بود. گفت: «من به آدم حرفه ای هستم.» این عبارت را اغلب تا حد ممکن به کار می برد. او از جذبه ی قدرتمند و جاه طلبی مادرش رضایت خاطر داشت. یونیس خوشگل نبود اما برای شانا بی نهایت عزیز بود، به او با ظرافت دیگر دختر بچه ها لباس می پوشاند، در مهمانی لباس های چایی، طبق مُدِ بیست ساله ها، همان اجناس چایی را با زیرپیراهن می پوشید اما بین دیگر همسالانش درشت هیکل بود. به علاوه، فشار لکنت زبان صورتش را پُر خون می کرد. اما بعدها صحبت کردن را با بیانی جسورانه آموخت و به این ترتیب فشار شدید لکنت را می گرفت و کنترل می کرد. با انضباطی سخت، نقرین تقدیر را مهار کرده بود.

او گفت: «تو همیشه مشتاق بودی منو راهنمایی کنی. دائم احساس می کردم می توانم به تو پناه بیارم. ایجاء، من از این همه همدردی تو سپاسگزارم. از کسی پنهان نیست که شوهرم از من حمایت نمی کنه. به همه ی پیشنهاد های من جواب منفی می ده. پول های ما باید کاملاً جدا باشه. اون می گه "من مال خودم رو نگه می دارم، تو هم محکم مال خودت رو بچسب"، اون بیشتر از حد دبیرستان دخترهامون رو تربیت نکرده — خودش هم به همین اندازه درس خونده. مجبورم ساختمون مادر رو بفروشم — مال خودم رو رهن گذاشتم. مایه ی تأسف که اون موقع نرخ ها خیلی پایین بودن. حالا سر به آسمون می زنه. از نظر مالی، تو این معامله ضرر کردم.»

«رافائل راهنمایت نکرده؟»

«اون گفت دیوونه‌ای که کل ازت رو خرج دخترها می‌کنی. اون وقت تو سن پیری چی کار می‌کنی؟ اِره هم همین بحث رو با من می‌کنه. هیچ کس نباید وابسته بشه. می‌گه ما همه باید روی پای خودمون بایستیم.»

«وفاداری تو به دخترهات غیرعاده...»

من فقط کارلوتا — دختر کوچک‌تر — را می‌شناسم با موی چتری تیره و هیکل قطبی یک اسکیمو که از نظر من تحقیرآمیز نیست. من مجذوب مناطق قطبی و مردمانش هستم. کارلوتا ناخن‌های بلند، تیز و نقاشی‌شده‌ای داشت، نگاهش بی‌قرار و بیانش احساساتی و ازهم‌گسیخته بود. در یک ضیافت شام فامیلی توجه کردم، او آن‌چنان چکشی پیانو می‌نواخت که موضوع گفت‌وگو عوض شد و وقتی عموزاده پِره<sup>۱</sup> از او خواهش کرد ملایم‌تر بنوازد بغضش ترکید و خودش را در توالث حبس کرد. یونیس به من گفت قرار بود کارلوتا از سپاه صلح استعفا دهد و به یک گارد محافظ در وست‌بانک بپیوندد.

آنالو، دختر بزرگ‌تر، جاه‌طلبی‌های پایداترتری داشت. نمراتش برای دانشکده‌های بهتر پزشکی به قدر کافی خوب نبود. عموزاده یونیس حالا گزارش مالی شگفت‌انگیزی از آموزش حرفه‌ای او به من داد. گفت: «باید پول اضافه می‌پرداختم. مجبور بودم بابت کمکی بزرگ به دانشکده تعهد بدم.»

«از دانشکده‌ی پزشکی تالوت حرف می‌زنی؟»

«آره، منظورم همون جاست. حتا برای گرفتن وقت ملاقات از مدیر، پرداخت رشوه ضروری بود. احتیاج به یک مجوز از یه آدم قابل اعتماد داری. مجبور شدم به اسکارفر<sup>۲</sup> قول بدم...»

«کدوم اسکارفر؟»

«عموزاده‌ی ما اسکارفر، گردآورنده‌ی اعانه. مجبوری یه واسطه داشته باشی. اسکارفر گفت اگه من اول یه هدیه به سازمانش بدم، اون ترتیب مصاحبه رو می‌ده.»

گفتم: «زیرمیزی، تو دانشکده‌ی پزشکی؟»

«در غیر این صورت نمی‌تونستم وارد دفتر مدیر بشم. خب، من یه کمک صد و بیست و پنج تایی به اسکارفر کردم. قیمتش این بود. اون وقت مجبور شدم خونم رو بابت پنجاه هزار دلار برای تالوت به رهن بگذارم.»

«علاوه بر شهریه؟»

«علاوه بر شهریه. می‌توننی حدس بزنی یه مدرک پزشکی چه قدر ارزشمنده، این تضمینِ کاره. دانشکده‌ی کوچیکی مثل تالوت، بدون اعانه، راه تأمین بودجه نداره. نمی‌توننی برای یه دانشکده‌ی مناسب هزینه کنی مگه این‌که برای درآمد بیشتر رقابت داشته باشی و بدون یه دانشکده‌ی مناسب نمی‌توننی جواز بگیری.»

«پس مجبور بودی پول رو بدی؟»

«نصف پیش‌پرداخت رو دادم، قول دادم بقیه رو قبل از فارغ‌التحصیلی بدم. تا به قولت عمل نکنی از مدرک خبری نیست. پول دوستی یکی از اون جنبه‌های مشترک همه‌ی مردم که هرگز به چشم نمی‌آد.»

«می‌توننی از پسِ همه‌ی این‌ها بریای؟»

«حتا اگه آنالو نفر اول کلاس شون باشه، اون‌ها منتظرِ آخرین قسط می‌مونن. این منو مستأصل کرد. به خاطر داشته باش که من پنج درصد از رهن رو نگه داشتم و نرخ، حالا حدود چهاردهه. اِزل از این بابت با من حرف نمی‌زنه. مشکلم رو با روان‌پزشکم در میون گذاشتم، توصیه کرد نامه‌ای به مدیر دانشکده بنویسم. ما یه نامه تنظیم کردیم — یه تعهد به کار



کردن روی بیست - پنج. نوشتم من فردی با بالاترین صداقت هستم. برای بررسی و تأیید لحنِ نامه پیش وکیلَم رفتم. اون توصیه کرد به جای "بالاترین" فقط "صداقت" کافیه. بنابراین نوشتم "به عنوان فردی که به صداقت مشهور است قول می‌دهم." اون وقت به خاطر قدرت این کلمه، آنالو می‌تونست فارغ‌التحصیل بشه.

گفتم: «خُب؟...»

پرسشَم او را گیج کرد: «یه تمبر بیست‌ستی آینده‌ی منو نجات داد.»

«قراره پول رو ندی؟»

او گفت: «من اون نامه رو نوشتم...»

تأکید متفاوت روی واژه‌ها ما را از هم جدا کرد. با پس زدن تکیه‌گاه صندلی صاف نشست، ستون فقراتش را صاف کرد. یونیس ریزه‌میزه جداً یک پارچه پوست و استخوان شده بود، طفلک، سوای جاذبه‌ی شرافت و نیم‌رخ کشیده با گونه‌ی برجسته، چیزی شبیه رنگ صورت مادرش، نیمی اشرافی، نیمی غیرمنطقی بود. اگر می‌توانستی معاصرین «رند» را کنار هم بگذاری او به تصور این قدمتِ اشرافی افتخار می‌کرد.

اما اگر یکی از ما از نظر تاریخی نابه‌هنگام بود، خودم بودم. دوباره پسرعمو ایجاه تسلیم نمی‌شود. با چه انگیزه‌ای؟ به دلایل نامشخص، من به یونیس برای قهرمانی‌اش تبریک نگفتم. آرزو داشت به او بگویم که چه کار هوشمندانه‌ای انجام داده، چه قدر عالی بوده، اما من قاطعانه او را ناامید کردم. سماجت گیج‌کننده‌ی من چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟

«کلماتِ "بالاترین صداقت" باعث شد بیست و پنج تا صرفه‌جویی کنی؟...»

«فقط "صداقت". ایجاه، بهت که گفتم "بالاترین" رو حذف کردم.»

خب، چرا نباید یونیس هم با استفاده از یک کلمه‌ی عالی، نفعی ببرد؟ همه‌ی کلمات در معرض استفاده بودند. درک او از سیاست بهتر از من بود.

مایل نبودم بینم کلمه‌ی صداقت خراب می‌شود. گمان کنم بهترین منطقی که می‌توانستم توصیه کنم دفاع شاعرانه بود. منطق احمقانه‌ای بود، نشان می‌داد که او داشت از بدن یک سینه‌ای‌اش دفاع می‌کرد و گسترش بیماری او را بیچاره کرده بود.

موضوع تغییر کرد. کمی درباره‌ی شوهرش حرف زدیم. او در گرنت پارک، کناره‌ی دریاچه گرفتار بود. به دلیل افزایش نگران‌کننده‌ی میزان جرایم، هیئت‌مدیره‌ی پارک تصمیم گرفته بود درختچه‌های موجب استار را قطع و جایگاه‌های رفاهی سبک قدیم را خراب کند. تجاوزکاران جنسی از درختچه‌ها برای پنهان‌کاری استفاده می‌کردند و در توالت‌ها به زنان تا حد مرگ چاقو زده می‌شد. بنابراین اکنون جعبه‌هایی مدل اتاقک نگهبانی وجود داشت که هربار فقط یک نفر می‌توانست وارد آن شود. کارگر این تأسیسات جدید را اداره می‌کرد. بنابراین یونیس این را با افتخار می‌گفت، هر چند وقتی همه‌ی حرف‌ها جمع‌بندی می‌شدند شرحی که او از شوهرش می‌داد، تأثیر مطلوبی نمی‌گذاشت. شوهرش با کم‌حرفی عجیبی همه‌ی تلاش‌ها را برای گفت‌وگو رد می‌کرد. گفت‌وگو ارزشی ندارد. شاید حق با او بود، من مقصودش را می‌فهمیدم. از سوی دیگر او برای نظر مردم درباره‌ی خودش تره هم خُرد نمی‌کرد. او به طرز غیرعادی محکم بود. استقلالش برایم جذابیت داشت. به‌هرحال، نقش بازی نمی‌کرد.

یونیس گفت: «مجبورم نصف هزینه رو بپردازم و همین‌طور هزینه‌ی وسایل رفاهی رو.»

من داستان بدشانسی او را نپذیرفتم: «چرا شما باهم موندین؟» توضیح داد: «من تحت پوشش بیمه‌ی سلامت خصوصی اون هستم...» اکثر مردم با این توضیح قانع می‌شوند. عکس‌العمل من خشتی بود؛ داشتم همه‌ی موضوع را بررسی می‌کردم.

وقتی ناهار تمام شد او خواست ببیند دفتر من چه جور جایی است. خشنود از اندازه‌ی اتاق، گفت: «عموزاده‌ی نابغه‌ام.» من باید مهم باشم که استحقاق چنین فضایی را در پنجاه و یکمین طبقه‌ی یک ساختمان عظیم دارم: «نمی‌خوام پرسم با این همه وسیله، اسناد و کتاب چی کار می‌کنی. مثلاً این کتاب‌های بزرگ سبز، مطمئنم توضیحش تو رو کسل می‌کنه.»

تاریخ کتاب‌های رنگ‌ورورفته‌ی بزرگ سبز به آغاز قرن برمی‌گشت و هیچ ربطی به شغلی که بابتش حقوق می‌گرفتم نداشت. از مدرسه که درمی‌رفتم آن‌ها را می‌خواندم. آن‌ها دو جلد در سری گزارش‌هایی از گروه اعزامی جاسپ<sup>۱</sup> بودند که توسط موزه‌ی تاریخ طبیعی امریکا چاپ شده بود. قوم‌شناسی سبیری بود و بسیار مسحورکننده. با خواندن این رساله‌ها اندوهم (اندوه زیاد) را سبیری می‌کردم. دو قبیله، کوریاک<sup>۲</sup> و چاکچی<sup>۳</sup>، توسط جوچلسن<sup>۴</sup> و بوگوراس<sup>۵</sup> توصیف شده‌اند که کاملاً مجذوبم می‌کرد. درست همان‌طور که متزگر پیر (شیفته‌ی وظایف کارمندی‌اش بود و) مثل آهن‌ریا از فروشگاه بوستون با قر و اطوار بیرون کشیده می‌شد، من هم کار اداری‌ام را به خاطر این کتاب‌ها نادیده می‌گرفتم. والدمار جوچلسن و والدمار بوگوراس (اسم‌های مسیحی عجیبی برای دو یهودی روسی) در دهه‌ی ۱۸۹۰ به سبیری تبعید شدند؛ به منطقه‌ای که بعداً شوروی بدترین اردوگاه‌های کار را آن‌جا بنا کرد؛ ماگادان<sup>۶</sup> و کولیمای<sup>۷</sup> دو اردوگاهی که والدمارها سال‌ها وقت صرف مطالعه‌ی قبایل بومی آن‌جا کردند.

من درباره‌ی این بیابان قطبی، پوشیده از یخبندان به سرسختی آتش، برای تسکینِ خودم می‌خواندم، انگار انجیل می‌خوانم. در تیرگی زمستان، حتا در دهکده‌ای در سبیری اگر باد شما را می‌راند ممکن بود گم شوید چون

1. Jesup Expedition  
4. Jochelson  
7. Kolyma

2. Koryak  
5. Bogorus

3. Chukchee  
6. Magadan

سرعت برف چنان بود که قبل از این که بتوانید رد پای تان را پیدا کنید دفن می شدید. اگر سگ های تان را ببندید، وقتی که صبح گودال می کنید گاه آن ها را خفه شده پیدا می کنید. در این سرزمین تاریک به خانه ای با یک نردبان کنار دودکش وارد می شوید. همان طور که برف شدت می یابد، سگ ها برای بو کردن چیزی پخته به بالا می جهند. آن ها سر نوک دودکش دعوا می کنند و گاهی در پاتیل می افتند. عکس هایی از سگ های مصلوب شده به عنوان فرمی از قربانی وجود داشت. قدرت های تاریکی شما را محاصره کرده اند. یک خبرچین چاکچی به بوگوراس گفت دشمنان نامرئی وجود دارند که از همه طرف بشریت را احاطه کرده اند؛ اشباح پرتوقعی که دهان شان همیشه باز است. مردم خود را خوار کرده به آن ها باج می دهند تا از این ارواح سرکش، ایمنی بخرند.

جغرافیای سفر ذهنی نمی تواند از قرنی به قرن دیگر یکسان باشد؛ قلمرو ثروت جابه جا می شود. آن ها درون گذشته شناورند. به هر حال در حالی که درباره ی این قبایل و ارواح و شمن های شان می خواندم سکوت شگفت انگیزی اطراف من در دفترم شکل می گرفت. این سکوت دو برابر و چهار برابر و درست در مرکز شیکاگو ده چندان می گشت. پنجره های اتاقم رو به گرنت پارک باز می شد. اکنون و آن وقت چشم هایم روی کناره ی دریاچه آرام گرفتند، جایی که عموزاده کارگر درختچه های شکوفا را برای محروم کردن شیفتگان سکس از مخفیگاه های شان می برید و توالت های یک نفره ی باریک را نصب می کرد. این پارک عظیم و رودهای قابل قایقرانی، با قایق های شیک متعلق به وکلا و مقامات اجرایی شرکت. خشونت های جنسی آخر هفته در لنگرگاه؛ یکشنبه ها همان ها که جنون شهوانی بی امانی داشتند به آرامی با همسر و فرزندان، قایقرانی می کردند. و این که آیا ما آماده ی تولد روحی تازه یا شکنجه ی فروپاشی هستیم (و این نگرانی است که به

بعضی صفحات قبل برمی گردد) بستگی دارد به این که شما درباره‌ی چنین نشانه‌ها یا اشباحی چه فکر یا احساسی دارید و چه می‌خواهید و تفسیرتان را از این صورت‌بندی‌های معاصر براساس چه مهارت عرفانی<sup>۱</sup> یی تعمیم می‌دهید. شَم من این است که کوریاک و چاکچی مرا به‌سوی مسیری درست هدایت می‌کردند.

بنابراین من در اداره با بوگوراس و جوچلسُن به خلسه می‌روم. هیچ‌کس خیلی مزاحم من نمی‌شود. موقع کنفرانس بیدار می‌شوم. پیشگویی می‌کنم و همکارانم دوست دارند به تحلیل‌های من گوش کنند. من درباره‌ی برزیل و ایران حق داشتم. انقلابِ روحانیون را پیشگویی کردم؛ کاری که مشاوران رئیس‌جمهور نکردند. اما دیدگاه‌های من باید رد می‌شد. در برابر سودهای عظیم مؤسسات وام‌دهنده و محافظت‌شده با ضمانت‌های دولت — نمی‌توانستم انتظار پذیرفتن پیشنهادهایم را داشته باشم. جایزه‌ی من تحسین شدن با عناوین «عمیق» و «درخشان» است. در جایی که کودکان در میدان لوگان<sup>۲</sup> عادت دارند چشم‌های یک اورانگوتان را ببینند همکاران من نگاه خیره‌ی یک پیشگو را می‌بینند. هیچ‌کس آن را تأیید نمی‌کند اما همه گزارش‌های مرا می‌خوانند و موضوع اصلی این است که من در دنبال کردن تحقیقات روانی خود تنها می‌مانم. من عکسی قدیمی از زنان یوکاگیر<sup>۳</sup> را روی ساحلِ نالمن<sup>۴</sup> ریور<sup>۴</sup> بررسی کردم: زمین خشک ساحل دور، برف، صخره‌ها، درختان دوکی‌شکل. زنان چمباتمه‌زده، صیدی از یک کپهی بزرگ ماهی سفید را جلوشان آویزان کرده‌اند، دارند با نخ و سوزن در دمای سی درجه‌ی فارنهایت زیر صفر کار می‌کنند و نیمه‌لخت هستند. آن‌ها حتا تکه‌های بزرگ برف را به‌سوی پستان‌های همدیگر پرتاب می‌کنند. زنان بدوی بیش از حد

۱. Kabbalism: عرفان یهودی، آیین نهان‌گرایی برخی یهودیان قرون وسطا. - م.

2. Logan square

3. Yukaghir

4. Nalenna River

گرم شده، در دمای سی درجه سینه‌های‌شان را با گلوله‌های برف خنک می‌کنند. همان‌طور که می‌خواندم از خود پرسیدم چه کسی در این ساختمان، آسمان‌خراش بالابند شامل هزاران نفر، قوی‌ترین تخیل را دارد. چه کسی از عقاید پنهانی دیگران، رویاهای این بانک‌دارها، وکلا، زنان شاغل، خیالات و بینش پیشگویانه‌شان خبر دارد؟ ترسیده از هیجان دیوانه‌وارشان، خود نتوانستند آن‌ها را به منصه‌ی ظهور برسانند، بشریت، بنا به تعریف، نیمی از زمان دیوانه است.

بنابراین اگر من خوره‌ی این کتاب‌ها باشم چه کسی اهمیت خواهد داد؟ عملاً دارم آن‌ها را بازخوانی می‌کنم. آشنایی اولیه‌ی من با آن‌ها به سال‌ها قبل برمی‌گردد. در کافه‌ای نزدیک ساختمان کنگره در مدیسون، ویسکانسین<sup>۱</sup>، نوازنده‌ی پیانو بودم. حتا چند ترانه‌ی مخصوص می‌خواندم، یکی از آن‌ها «پرنسس پاپولی<sup>۲</sup> چند پاپایا<sup>۳</sup> دارد» بود. من با عموزاده‌ی اِزکیل<sup>۴</sup> پشت خط آهن هم‌اتاق بودیم. زِکِل که در فامیل معروف به زِک بود آن زمان در دانشگاه ایالتی به زبان‌های ابتدایی سخنرانی می‌کرد اما مسئولیت اصلی‌اش او را هر هفته به جنگل‌های شمال می‌کشاند. هر چهارشنبه برای ثبت داستان‌های بومی مکزیکی در جاده‌ی خاکی تا شهر پلیموث<sup>۵</sup> رانندگی می‌کرد. او بعضی از بازماندگان موهیگان<sup>۶</sup> را یافته بود و در شبه‌جزیره‌ی بالاتر، با همکاری همسرش، دکتر دینا برودسکی<sup>۷</sup>، درست همان کاری را می‌کرد که جوچلسُن در سیبری شرقی انجام داد. زکل مرا مطمئن کرد که دکتر برودسکی یک خویشاوند است. در آغاز این قرن، برادران جوچلسُن به نیویورک سیتی آمده

1. Madison, Wisconsin

2. Papoli

۳. Papaya: درخت بومی امریکای استوایی که میوه‌ی خربزه‌مانند می‌دهد. - م.

4. Ezekiel

۵. Plymouth: در ایالت ماساچوست، اولین کوچ‌نشین شمال امریکا در ۱۶۲۰. - م.

۶. Mohican: سرخ‌پوست موهیگان. - م.

7. Dina Brodsky

بودند تا با فرنز بوئاس<sup>۱</sup> در موزه‌ی تاریخ طبیعی امریکا کار کنند. زکل اصرار داشت که آن زمان دکتر برودسکی سراغ فامیل آمده بود.

چرا این طایفه چنین مردم‌شناسان حریصی هستند؟ در میان محققین افراد زیادی وجود داشتند. شاید باور داشتند رازگشایانی هستند که انگیزه‌شان علمی و هدف نهایی‌شان اندیشه‌ی فراگیر بوده است. من خودم موضوع را این‌جوری نمی‌بینم. توضیح بهتر این است که نزدیک بودن محله‌های این گروه به فضای کتاب یوحنا، یک حرکت آسان فکری، از خیابان‌های فاسد و بشقاب‌های بوگرفته به یک صعود مستقیم به‌سوی تکامل است. این البته موقعیت این گروه شرقی بود. غربی‌های‌شان مانند آلمانی‌های آموزش‌دیده جولان می‌دادند و به خود می‌بالیدند. آیا یهودیان روس و لهستانی از تجسم اوضاع وحشیانه‌ی خود (با قضاوت درباره‌ی دنیای متمدن غرق بدنایی، مبتلا به سیل و بیماری‌های چشمی) این‌قدر دور بودند؟ آن‌ها مجبور نبودند به دلیل آشفته شدن احساس‌شان تصمیمی نمادین بگیرند، این‌طوری متولد می‌شدند. غریبه‌ها می‌روند تا روی غریبه‌ها کاری علمی کنند. و آن‌وقت همه‌ی این‌ها منتهی شد به فرم‌های آلمانی - عبری یا تلمودی - دکارتی.

عموزاده زکل، به‌هرحال، توانایی نظریه‌پردازی نداشت. استعدادش در یادگیری زبان‌های عجیب بود. او به دهکده‌ی مردابی لوئیزیانا می‌رفت تا یک گویش سرخ‌پوستی را از آخرین گوینده‌اش، که در حال احتضار بود، یاد بگیرد. در طول چند ماه او به‌طور کامل به این زبان صحبت می‌کرد. بنابراین سرخ‌پوست پیر در بستر مرگش سرانجام کسی را داشت که با او حرف بزند و وقتی مُرد، زکل تنها کسی بود که اندوخته‌ی این لغات را داشت. یک قبیله به‌تنهایی در وجود او زندگی می‌کرد. من یکی از ترانه‌های عاشقانه‌ی سرخ‌پوستی را یاد گرفتم، به نام پیش از رفتن مرا دریاب. او مرا واداشت تا

این ترانه را در یک کافه اجرا کنم. او همچنین طرز تهیه جامبالای کرولی<sup>۱</sup> (گوشت خوک، برنج، ماهی، فلفل، جوجه و گوجه فرنگی) را به من یاد داد که به عنوان یک مرد مجرد فرصت پختنش را ندارم. او ضمناً مهارت زیادی در نخ‌بازی و یک مقاله‌ی آموزشی هم درباره‌ی پیکره‌های زنجیره‌ای سرخ‌پوستی در واحد درسی‌اش داشت. من خودم هنوز می‌توانم در حضور بچه‌ها برای مشغول کردن‌شان نخ‌بازی کنم.

زکل، جوانی تنومند با پشت برآمده، رنگ‌پریدگی یک خاسید<sup>۲</sup> را داشت. صورت گوستالویش پوشیده از خط و خطوط و چروک پیشانی‌اش شبیه شیارهای یک ساز بود. موهای سیاه جلو سرش، کاملاً مجعد و به دلیل سفر پانصد مایلی‌اش، هر هفته به دهکده‌ی سرخ‌پوستی تا حدی خاکی‌رنگ بود. زکل زیاد حمام نمی‌رفت، اغلب لباس‌های زیرش را هم عوض نمی‌کرد. برای جنی بوسما<sup>۳</sup>، زن هلندی‌تباری که او را دوست داشت و کتاب‌هایش را در یک کوله‌پشتی حمل می‌کرد، این‌ها مهم نبود. من او را با یک تام<sup>۴</sup>، جوراب‌های تا زانو، پاهای نیمه‌لخت و ظاهراً متورم در زمستان ایالت ویسکانسین به یاد می‌آورم. در رختخواب، به صدای بلند فریاد می‌زد. بین اتاق‌های کوچک ما جز پرده هیچ دری وجود نداشت. زکل، عضلانی و پرتب‌وتاب بود. نمی‌دانم این ماهیچه‌بندی کلاسیک چه‌طور وارد فامیل شد. ما این‌جا را از بیوه‌ی یک مهندس لوکوموتیو اجاره کردیم. از یک خانه‌ی چوبی، طبقه‌ی همکف را داشتیم.

تنها کتابی که زکل آن سال گرفت آخرین موهیکان بود که با خواندن اولین قسمت آن خوابش می‌گرفت. در مورد خودش می‌گفت که از جنبه‌ی

۱. Creole: لهل ایالت لوئیزیانا. - م.

۲. Hasidic: فرقه‌ی عرفانی یهودی. - م.

3. Jennie Bousma

۴. مخفف تام - او - شانت (Tom-o'-shanter): نوعی کلاه پارچه‌ای مرسوم در اسکاتلند و ارتش انگلستان. - م.



نظری کثرت گراست. مارکسیسم ورافتاده. او همچنین تاریخ را به عنوان یک علم انکار و روی این نظرش هم پافشاری می کرد. او خودش را یک دیفیوژنیست<sup>۱</sup> توصیف می کرد. همه ی فرهنگ ها یک باره پدید آمده و از یک منبع واحد منتشر شده اند. او واقعاً جی. الیوت اسمیت<sup>۲</sup> را خوانده بود و تسلیم نظریه ی منشأ مصری همه چیز شد.

چشم های خواب آلود او گمراه کننده بودند. به قیافه ی گیجش نمی خورد که دائم مشغول کار روی زبان شناسی باشد. چال های گونه اش کاربرد مضاعفی داشتند چون گاهی انتقادآمیز می شدند (این جا به بحران مدرن اشاره می کنم، سرچشمه ی بلا تکلیفی). من، ۱۹۴۷ در مکزیکوسیتی اتفاقی به زکل برخورد، مدتی قبل از مرگش داشت نماینده ی سرخ پوست ها را که زبان اسپانیایی نمی دانست راهنمایی می کرد و از آن جا که هیچ کارمند مکزیک نمی توانست به زبان آن ها صحبت کند زکل مترجم و بدون تردید محرک شکایت های آن ها نیز شد. این سرخ پوست های آرام با کلاه های مکزیک و زیرشلواری های سفید شل وول، موهای سیاهی که گنج لب های شان روییده، در هوای آفتابی که محیط طبیعی شان بود به بیرون، کنار ستون بندی های ساختمان دولتی می آمدند.

همه ی آن را به خاطر می آورم. چیزی که فراموش کردم این است که خودم در مکزیک چه می کردم.

از طریق زکل، توسط دکتر دینا برودسکی بود که به کار والدمار جوچلسن (از قرار معلوم یک خویشاوند سببی بود) در کوریاک پی بردم. در حراج خیریه ی زنان یک کتاب جالب به نام به سوی پایان جهان (نوشته ی جان پرکینز<sup>۳</sup> با همکاری موزه ی تاریخ طبیعی امریکا) خریدم و در آن یک فصل درباره ی قبایل شرق سیبری پیدا کردم. بعد یاد رساله هایی افتادم که

اولین بار چند سال قبل در مدیسون، ویسکانسین دیده بودم و دو جلدِ جساب را از کتابخانه‌ی رِجِنسْتِین<sup>۱</sup> امانت گرفتم. خواندم که زنان اسطوره‌ای کوریاک قادر بودند به وقت ضرورت اندام تناسلی‌شان را جدا کرده و آن‌ها را روی درختان آویزان کنند؛ و راوِن<sup>۲</sup>، یک کم‌دین غیرزمینی، پدر اسطوره‌ای قبیله، وقتی بخش‌های درونی همسرش را کشف کرد از پشت وارد بدن او شد و خودش را اول از همه در یک تالارِ عظیم یافت. در نگرستن به چنین ابداعات و خیال‌پردازی‌هایی آدم باید در نظر بگیرد که زندگی یک کوریاک چه قدر سخت پیش می‌رفت و چگونه برای زنده ماندن تلاش می‌کرد. در زمستان مردان ماهیگیر مجبور بودند با ضربه، گودال‌هایی در یخ سفت به عمق شش پا بکنند تا نخ‌های‌شان را در رودخانه بیندازند. این گودال‌ها در طول شب دوباره پر می‌شد و یخ می‌بست. کلبه‌های کوریاک منجمد می‌شدند. اما یک زن در جایگاهی خاص بود، مادر اسطوره‌ای قبیله و بسیار باشکوه.

دستیارم، خانم رودینسون، با همدلی زیاد به دفترم آمد تا پرسد چرا ظاهراً مدت یک ساعت خیره به پایین خیابان مونرو از پنجره خم شده‌ام. فقط برای این که نگه‌داری این رساله‌های بزرگ سبزرنگ مات که از رِجِنسْتِین امانت گرفتم سخت است و من آن‌ها را به لبه‌ی پنجره تکیه دادم. شاید خانم رودینسون در اشتیاقِ همدلی آرزو می‌کند با ورود به افکار من مفید واقع شود. اما او چه کمکی می‌تواند باشد؟ بهتر است وارد این سبِزِ بی‌جلای دریا، راه ورود به یک سبیری فاقد تمدن نشود که دیگر وجود ندارد.

قرار است تا دو هفته‌ی دیگر، برای به تعویق انداختنِ بدهی‌ها، به کنفرانسی در اروپا فرستاده شوم، او می‌خواهد اجازه‌ی رسمی برای ترتیبات سفر بگیرد. آیا من ابتدا در پاریس به زمین خواهم نشست؟ سربسته می‌گویم

بله. و دو شب در مونتالمبرت<sup>۱</sup> می‌مانم؟ بعد ژنو و بازگشت از طریق لندن. همه‌ی این‌ها روال همیشگی است. او می‌فهمد که به دنیای اندیشه‌های من راه ندارد. آن وقت، چون درباره‌ی توکیو جو ایتو با او صحبت کرده‌ام (از وقتی دورفمن، حامی تنکی به قتل رسید علاقه‌ی من به چنین خبرهایی بیشتر شده است)، او بریده‌هایی از روزنامه‌ی تریبون<sup>۲</sup> دستم می‌دهد. دو مردی که اعدام توکیو جو ایتو را سرهم‌بندی کردند خودشان اعدام خیابانی شده‌اند. اجسادشان در صندوق عقب یک بیوک پارک شده در پارکینگ شبانه‌روزی ناپرویل<sup>۳</sup> پیدا شد. بوی گند وحشتناکی از ماشین بلند شده بود و مگس‌ها فشرده‌تر از جمعیت روز کارگر در میدان سرخ، روی درپوش صندوق رژه می‌رفتند.

یونیس دوباره به من تلفن کرد، این دفعه نه درباره‌ی برادرش بلکه درباره‌ی عمو مُردِخایش<sup>۴</sup>، عموزاده‌ی اصلی پدرم — رئیس فامیل، تا آن‌جا که فامیلی وجود داشته و تا آن‌جا که رئیسی داشته باشد — عموزاده موتی<sup>۵</sup>، همان‌طور که ما او را صدا می‌کردیم — در یک حادثه‌ی رانندگی صدمه دیده بود و از آن‌جا که حدود نود سال داشت این موضوعی جدی بود — بنابراین من در این مورد با یونیس از کنج تاریک آپارتمانم تلفنی صحبت می‌کردم. نمی‌توانم به صراحت بگویم واقعاً چرا من باید این قدر اتاقم را تاریک کنم. من در مورد نور و نمای ساده، یک پسنر مشخص دارم اما برای ایجاد فضای مناسب دچار مشکل شده‌ام. محیطی اطرافم ساخته‌ام که برایش آماده نبودم؛ فضای یک مقبره‌ی مقدس، تعداد زیادی قالیچه‌ی شرقی خریده‌شده از آقای هیرینگ<sup>۵</sup> در مزرعه‌ی مارشال (او اخیراً بازنشسته شده و وقتش را صرف مزرعه‌ی پرورش اسبش می‌کند) و کتاب‌هایی با جلد کهنه که من مدت‌ها

1. Montalembert

2. Naperville

3. Mordecai

4. Motty

5. Hering

قبل دست از خواندنشان کشیده بودم. تنها موضوعی که برای ماه‌ها می‌خواندم، گزارش‌های هیئت اعزامی جساب<sup>۱</sup> بود و جذب کتاب‌های مشخصی نوشته‌ی هایدگر<sup>۱</sup> شدم. اما شما نمی‌توانید هایدگر را ورق بزنید؛ کار سختی است. گاهی اشعار اودن<sup>۲</sup> یا زندگی‌نامه‌هایش را می‌خوانم، آن هم به طور پراکنده. گمان می‌کنم این محیط تاریک و بیزارکننده را در تلاشی برای بازبینی و برقراری نظم تازه در اعماق وجودم ایجاد کردم. عوامل اصلی همگی موجودند. آنچه این عوامل نیاز دارند آرایشی شایسته است.

اکنون، این که چرا در یکی از مؤسسات بزرگ امریکایی هم کسی باید دنبال چنین برنامه‌ای باشد موضوع جالبی است. هرگز در این مورد با کسی بحث نکرده‌ام اما همکارانی داشته‌ام که به من (با این حس که من مشغول کاری غیرعادی هستم) می‌گویند در شهری مانند شیکاگو کارهای تماشایی فراوانی وجود دارد، چیزهای زیادی که در دنیای بیرونی جریان دارد، این شهری است به‌تنهایی سرشار از فرصت‌هایی برای پیشرفت واقعی، مرکزی با چنین ثروت، قدرت، مآجرا، غنی‌حتا در جرم و فساد، در بیماری و هیولاهای بالفطره — نه تصادفی — و تمرکز بر خویشتن در چنین شهری احمقانه و عیب‌جویانه است. زندگی روزمره‌ی عمومی جذاب‌تر از خلوت نهان هر کسی است. خب، بله، و من فکر می‌کنم نسبت به آن‌ها توهمات رمانتیک کمتری درباره‌ی این خلوت نهان دارم. نهفته‌های خودآگاه؛ وقتی نگاهی به آن‌ها بیندازید شکر خدا ناچیز هستند. به‌علاوه، من از هر چیزی که همانند یک نوآوری باشکوه باشد دوری می‌کنم. همچنین به میل خودم منزوی نمی‌شوم. مسئله این است که گویا نمی‌توانم هم‌دوره‌ای‌هایی را که نیاز دارم بیابم.

1. Heidegger

۲. W. H. Auden (۱۹۰۷ - ۱۹۷۳): شاعر امریکایی متولد انگلیس. - م.

خیلی زود به این موضوع برخوردیم گشت. با عموزاده مُردخای کارهای نسبتاً زیادی در پیش داریم.

یونیس، تلفنی درباره‌ی آن حادثه می‌گفت. عموزاده، ریوا<sup>۱</sup>، همسر موتی، پشت فرمان بود، گواهی‌نامه‌ی موتی سال‌ها قبل به سرقت رفته بود. چه‌قدر بد. موتی بعد از پنجاه سال رانندگی تازه کشف کرده بود که آینه‌ی جلو ماشین به چه درد می‌خورد. گواهی‌نامه‌ی ریوا را هم باید گرفته باشند، این را یونیس که هیچ‌وقت از ریوا خوشش نمی‌آمد می‌گفت (جنگی طولانی بین شانا و ریوا جریان داشت که یونیس هم به آن ادامه می‌داد). ریوا بر همه حکومت می‌کرد و از کرایس‌لرش دست برنمی‌داشت. برای راندن این ماشین عظیم، خیلی کوچک بود و سرانجام آن را در یک تصادف درب‌وداغان کرد.

«اون‌ها صدمه دیدن؟»

«ریوا، اصلاً. موتی چرا؛ دماغ و دست راستش، نسبتاً بد. تو بیمارستان سینه‌پهلوی کرد.»

احساس درد شدیدی کردم. بیچاره موتی، قبلاً، پیش از حادثه در معرض چنین آسیبی بود.

یونیس با اخباری از پیشرفت‌های علمی ادامه داد: «اون‌ها حالا می‌تونن سینه‌پهلوی رو مهار کنن. معمولاً اون‌قدر سریع مریض‌ها رو می‌کشست که دکترها به این بیماری می‌گفتن "دوست پیرمرد‌ها." حالا اونو می‌فرستن خونه...»

«آه.» ما یک تعلیق دیگر داشتیم. نمی‌توانست برای دیرزمانی به تعویق بیفتد اما هر تعویقی یک تسکین بود. مُردخای<sup>۲</sup> پیرترین بازمانده‌ی نسلش بود، انقراض نزدیک بود و افکار عمومی باید آماده‌ی [پذیرش این حقیقت] می‌شد.

عموزاده یونیس گفتنی‌های بیشتری داشت: «اون دوست نداره رختخوابش رو ترک کنه. حتا قبل از حادثه هم این مشکل رو باهاش داشتن. بعد از صبحانه دوباره می‌رفت زیر لحاف. برای ریوا سخت بود چون دوست داره فعال باشه. ریوا همه‌ی روزهای زندگی‌اش با اون می‌رفت سرِ کار. می‌گفت از این‌که موتی خودش رو تو رختخواب می‌پوشونه عصبی می‌شه. این رفتار غیرعادی بود و ریوا وادارش کرد پیش یه مشاور خانواده در اسکوک<sup>۱</sup> بره. اون زن خیلی خوبی بود، می‌گفت موتی تمام عمرش ساعت پنج صبح بیدار می‌شد که بره مغازه و تعجبی نداشت اگه بعد از اون همه خوابی که از دست داده بود می‌خواست جبران کنه.»

من این تفسیر را جدی نگرفتم با این حال گذاشتم از ذهنم بگذرد. یونیس گفت: «حالا بذار آخرین خبر رو برات بگم. هنوز تو ریه‌هاش پر از مایعه و اون‌ها باید بیدار و نشسته نگهش دارن. مجبورش می‌کنن.»

«چه‌جوری این کار رو می‌کنن؟»

«باید به یه صندلی بسته بشه.»

«فکر کنم ترجیح می‌دم از این ملاقات دربرم.»

«نمی‌تونی این کار رو بکنی. تو همیشه عزیزدردونه‌اش بودی.»

این حقیقت داشت و من حالا می‌فهمیدم چه کرده بودم: محبت موتی را درخواست کردم، محبت خودم را به او دادم، محترمانه با او رفتار کردم، تولدش را جشن گرفتم، آن عشقی را که برای پدر و مادر خودم احساس می‌کردم به او تعمیم دادم. با چنین حرکاتی، تحولات قطعی و انقلابی قرن‌های گذشته را پس زده بودم، آن دیدگاه‌های مترقی و روشنفکرانه در ارتباط با تحقیر پدر و مادر که با چنین جذابیت و وضوحی توسط ساموئل باتلر<sup>۲</sup> تصویر شده: با اسکناس بیست هزارپوندی که به پوشک‌تان سنجاق شده، تنها متولد

می‌شوید؛ من در اجتناب از آنچه هایدگر با استفاده از کلمات یونانی قدیم دینون<sup>۱</sup> و دینوتیون در برابر ما به عنوان «امر مخوف» نشان می‌دهد و به ما می‌گوید که امر مخوف دروازه‌ای است به سوی تعالی، درس‌های کلاسیک میرابو<sup>۲</sup> و پدرش، فردریک کبیر، باباگوریو پیر و دخترانش و پدرکشی‌های داستایوسکی را از دست داده‌ام. توده‌های مردم پشت‌شان را به خانواده می‌کنند. عموزاده موتی با معصومیتش از این تغییرات بی‌خبر بود. به این دلایل و دلایل دیگر — دلایل جورواجور — من برای ملاقات عموزاده موتی بی‌میل بودم و یونیس کاملاً حق داشت به یادم بیاورد که این کار محبت‌های مرا مورد تردید قرار می‌دهد. در تنگنا بودم، در این جور رابطه‌ها باید نقش را تا آخر بازی کرد. نمی‌توانستم در برابر او زیر حرف خود بزنم. تنکی، که نوه‌ی موتی بود، در عرض بیست سال چشم‌هایش را روی پیرمرد بسته بود. این کاملاً منطقی بود. سرانجام وقتی او را دیدم پیرمرد نمی‌توانست یا نمی‌خواست حرف بزند. تکیده شده بود. از من رو برگرداند.

«ایجاه، اون همیشه تو رو دوست داشت.»

«منم دوستش دارم.»

یونیس گفت: «اون از همه چیز باخبره.»

«همون چیزی که ازش می‌ترسیدم.»

ارزیابی مسائل پیشِ خودم، صرف‌نظر از همه‌ی برداشت‌های نظری، به من می‌گفت که پیرمرد را دوست داشتم. عشقِ نصفه و نیمه، می‌پذیرم. اما وجود داشت. همیشه وجود داشت.

یونیس، در پی کشف این‌که من تا چه حد نمونه‌ی احساساتِ خویشاوندی بودم، داشت کم‌کم روی من تأثیر می‌گذاشت. بنابراین او را با

۱. مربوط به دستگاه فلسفی هایدگر به معنای تحت‌اللفظی امر مخوف و مخوف‌ترین. - م.

ماشینم به لینکلن وود<sup>۱</sup> بردم؛ جایی که موتی و ریوا در مزرعه‌ای بزرگ زندگی می‌کردند.

وقتی وارد شدیم عموزاده ریوا با بازوهای خمیده و یک «هورا» خودش را رها کرد و گفت: «موتی خیلی خوشحال می‌شه...»

آن نگاه و چشم‌های آبی زیرک، داستانی کاملاً جدا از این خوشامدگویی داشت. اصلاً یونیس را تحویل نگرفت و به خاطر این‌که طی پنجاه سال گذشته همیشه نسبت به من شکاک بود نه‌تنها برای بهتر شدن این رابطه پا پیش نگذاشت بلکه منتظر بود من پیش‌قدم شوم و جوری رفتار کنم که انگار اتفاقی نیفتاده. از نظر من او بانوی دوست‌داشتنی سالخورده‌ای شده بود که ضمناً خیلی سختگیر بود. ریوا را به عنوان زنی خوش‌قیافه با موهای تیره، تپلی و پاهای صاف به یاد داشتم. اکنون تمام طرح اندامش تغییر کرده بود. زانوانش مانند جک ماشین، خم شده و حالت لوزی گرفته بود. هنوز تلاش می‌کرد با سرعت حرکت کند، انگار به شیوه‌ی ریوا در گذشته داشت می‌رقصید اما دیگر آن ریوا نبود. آن صورت گرد، بی‌قواره شده و یک نگاه ولتری به آن نفوذ کرده بود. نگاه خیره‌ی آبی‌اش مستقیماً این را به شما می‌گفت: در من راز این دگرگونی پوچ را بخوان، موی سفید و صدای خش‌دار هم چنین می‌گویند. دگرگونی من در مقایسه با دگرگونی شما. موی‌تان کجاست؟ و خمیدگی‌تان از چه روست؟ و شاید مقدمات مشترک خاصی وجود داشته باشد. به نظر می‌رسد همه‌ی این دگرگونی‌های جسمی ذهن را آزاد می‌کند. از نظر من عقاید دیگری وجود دارد: همان‌طور که نظم اجتماعی درهم می‌ریزد و محدودیت‌های اعصار برطرف شده و لایه‌های تاریخ باز می‌شوند، همان‌طور که دیوارها از اطراف فرو می‌ریزند و بندها محو می‌شوند، آن‌گاه ما برای اندیشیدن به خودمان آزاد می‌شویم — به شرط



این که قدرت استفاده از فرصت‌ها را پیدا کنیم — تا نه با تسلیم به سوگواری بلکه وِزرای پایه‌های فرو ریخته، از اختلاف‌ها رها شویم.

بچه‌ها و نوه‌ها هم بودند که بی‌تردید ریوا را خوشحال می‌کردند اما او از آن مامان‌بزرگ‌ها نبود، زنی کاسب بود. او و موتی تجارت بزرگی را از یک مغازه با دو واگن حمل‌ونقل راه انداخته بودند. شصت سال قبل عموزاده موتی و برادرش شیمون به اتفاق پدر من، پسرعموی‌شان و تعدادی کارگر نانوايي لهستانی به حدود صد سوپرمارکت مهاجر نان معمولی، نان ساندویچی و کیک عرضه می‌کردند — کیک برشته، کیک لایه‌ای، کیک قهوه، شیرینی کوچک خامه‌ای، بیسمارک و نان خامه‌ای دراز. همه‌ی این‌ها را در سه اجاق می‌پختند که گرمایش از خرده چوب و خرده‌های تنه‌ی درخت و الوار که معمولاً آن را سینه‌کش دیوار می‌چیدند، تامین می‌شد: این خرده چوب‌ها و الوار، کیسه‌های آرد و شکر، خمره‌های مارمالاد، قوطی‌های روغن شیرینی‌پزی، جعبه‌های تخم‌مرغ، خمره‌های دراز خمیر و پاروهای بلند و باریک چهارده‌پایی که به درون و بیرون تنور می‌لغزیدند تا قرص‌های نان را درآورند. همه جز عموزاده ریوا سرتاپا آردی بودند. ریوا در اتاقی زیر پلکان دفاتر را نگه می‌داشت و امور حسابداری و حقوق پرداختی را انجام می‌داد. عنوان پدر من در این فروشگاه، مدیر بود. انگار دمیدن اجاق‌ها و رایحه‌ی خوش پُر شده در کل ساختمان چیزی داشت که «مدیریت» بخواهد. او هیچ وقت نمی‌توانست هیچ چیز را مدیریت کند. در واقع مرکز عصبی اضطراب، با فرماندهی نقطه‌ی تمرکز در وسط پیشانی‌اش مثل یک چشم سوم عنوان بهتری بود برای همه‌ی اشتباهاتی که ممکن بود در شب‌های مسئولیت او اتفاق بیفتد. آن‌ها کاسبی بزرگی راه انداختند (جز پدر من که به راه خودش رفت و هرگز با هیچ موفقیت قابل ملاحظه‌ای مرتبط نشد) و این کاسبی گسترده شد تا این که به محدودیت‌های زمانه برخورد و نتوانست

خودش را با شرایط تعیین شده توسط سوپرمارکت‌ها هماهنگ کند — کامیون‌های یخچال‌دار برای فواصل طولانی، یک‌دستی محصول و حجم آن (که نیازمند میلیون‌ها دوجین نان گرد بود). بنابراین در حالی که هیچ‌کس مقصر نبود شرکت منحل شد.

زندگی وارد مرحله‌ی جدیدی شد، دوره‌ی شگفت‌انگیز یا ظاهراً شگفت‌انگیز بازنشستگی — فلوریدا و همه‌ی آن مکان‌هایی که آب‌وهوای گرم آن به رویاپردازی کمک می‌کند و مردم اگر خیلی آشفته و بی‌قرار نشده باشند، ممکن است شادمانی مرحله‌ی مهم‌تری از هستی را کشف کنند. همان‌طور که همه‌ی ما بی‌تردید می‌دانیم. خب، موتی تلاشی جدی کرد تا یک امریکایی خوب باشد. یک امریکایی خوب می‌تواند برای هر نوع زندگی که به او تحمیل می‌شود شعار توخالی بسازد. در شیکاگو، موتی برای شنای روزانه به کلابش در مرکز شهر می‌رفت. آن‌جا جداً برای خودش «کسی» بود. یک دهه با لطیفه‌هایش اعضای کلاب را سرگرم می‌کرد. این لطیفه‌ها عالی بودند. بیشتر آن‌ها را از پدرم شنیده بودم و فهم آن‌ها نیازمند برخی اطلاعات از دیار گذشته بودند — متون عبری، حکایات و مثل‌ها. محتوای بیشتر آن‌ها فسیل شده بود طوری که اگر قبلاً از خاستگاه آن‌ها چیزی به گوش‌تان نخورده بود، وقتی آن‌ها مشغول کارشان بودند و مزامیر را مانند ارتدوکس‌های اشتتل<sup>۱</sup> آهسته برای خودشان می‌خواندند، تقاضای زیرنویس می‌کردید. موتی آرزو داشت و سزاوار بود که به عنوان پیرمردی سرحال و شادمان که شغلی دهان‌پرکن داشت شناخته شود، شاید بهترین نانوای شهر، ثروتمند و بزرگوار، فردی معروف به شرافت. اما وقتی اعضای پیرتر کلاب مُردند دیگر کسی برای تبادل چنین ارزش‌های وزینی وجود نداشت. موتی به نودسالگی نزدیک شد. هنوز به مردم بند می‌کرد تا چیزهای

۱. Shtetl: شهر کوچک و قدیمی یهودی‌نشین در شرق اروپا. - م.

مضحک بگوید. این‌ها هدایای پیشکشی او بودند. خودش را تکرار می‌کرد. دلال‌های کالا، سیاستمداران، وکلای دعاوی، واسطه‌ها و کارچاق‌کن‌ها، فروشندگان و برگزارکنندگانی که در کلاب، ورزش می‌کردند صبرشان را کنار او از دست می‌دادند. هیچ‌کس نمی‌فهمید او چه می‌گوید. مقدار زیادی شعر چینی و پروونسال<sup>۱</sup>. کلاب از خانواده خواهش می‌کرد او را در خانه نگه دارند.

ریوا گفت: «چهل سال عضویت...»

«بله، اما همه‌ی آن همدوره‌ای‌ها مُردن. آدم‌های جدید قدرش رو نمی‌دونن.»

همیشه فکر می‌کردم موتی با شوخی‌های بی‌پایانش می‌خواست مقبول جلوه کند، با بهانه قرار دادن موضوعش و با شوخی در رختکن، از ریخت افتادگی طبیعی‌اش را تحمل می‌کرد. وقتی جوان‌تر بود کمتر حرف می‌زد. در یک حمام روسی میان مردان بالغ، وقتی در بخار چمباتمه می‌زدیم، من به عنوان یک پسر جوان هیکل موتی و قدرتش را تحسین می‌کردم. با بدن برهنه شبیه یک سرخ‌پوست دلاور بود. موی مجعدش در مرکز سرش رشد کرده بود. وقارش موهبتی ذاتی بود. حالا وسط سرش از آن‌همه مو خبری نبود. کوچک شده و صورتش آب رفته بود. در طول آن دهه‌ی شاد وقتی شنا می‌کرد، به وجد می‌آمد. همیشه با محبتی خالص، از دیدن من خوشحال می‌شد. می‌گفت: «به شمونیم» — یعنی دهه‌ی هشتاد — «رسیدیم و روزی بیست دفعه طول استخر رو طی می‌کنم.» و بعد: «اینو شنیدی؟»

«مطمئنم که نشنیده‌م.»

«می‌گن یه یهودی وارد رستورانی می‌شه که به‌نظر می‌آد غذاهاش خوب باشه اما همه‌جاش کثیفه.»

۱. Provençal: زبان پروونسال، گویش فرانسوی سواحل مدیترانه - م.

«خُب.»

«و منوی هم وجود نداشته. از روی رومیزی لک و پیس شده‌ش غذاش رو سفارش می‌ده. اشاره می‌کنه به اون لک و پیس و می‌گه این چیه؟ تزیمس<sup>۱</sup>؟ آره، یه کم برام بیارین.»

«خُب.»

«پیشخدمت هم سفارش رو نمی‌نویسه. مشتری صاف می‌ره طرف صندوق‌دار. خانم صندوق‌دار کراوات اون رو می‌گیره و می‌گه "شما تزیمس خورده‌ین." اما بعد که مشتری آروغ می‌زنه اون می‌گه، آهان شما تُربچه‌نقلی هم خورده‌ین.»

این دیگه جوک نیست بلکه بخشی اصلی از روح و روان‌تان است. وقتی صدمبار آن را شنیده‌اید به افسانه‌ای تبدیل می‌شود، مثل «راون» که به درون همسرش می‌خزد و خودش را در تالاری عظیم می‌یابد. همه‌ی جوک‌ها، اما، اکنون ته کشیده‌اند.

قبل از این که از پله‌ها بالا برویم عموزاده ریوا می‌گوید: «می‌بینم که ای‌بی‌آی عملیات گِری‌لُرد استینگ<sup>۲</sup> رو روی کل حرفه‌ی شما پیاده کرده و قراره صدها کیفرخواست صادر بشه.»

ریوا قصد اذیت ندارد. بدون این که واقعاً بدجنس باشد، خیلی راحت استعدادهایش را بروز می‌دهد. او دوست دارد سربه‌سر من بگذارد. خوب می‌داند کار من وکالت نیست، پیانو نمی‌نوازم و هیچ‌یک از کارهایی را که به خاطرش مشهور هستم (با شهرت درون‌شهری) انجام نمی‌دهم. آن وقت به روش سنجیده و همیشگی‌اش می‌گوید: «ما نباید اجازه بدیم موتی دراز بکشه، مجبوریم وادارش کنیم بشینه، در غیر این صورت اون مایع، ریه‌هاش رو پُر می‌کنه. دکتر دستور داده ببندیمش.»

1. Tzimmes

۲. Greyford Sting operation: عملیات شکار تبهکاران. - م.

«نمی‌تونه این رو تحمل کنه.»

«بیچاره موتی، از این کار متنفره. دوبار تا الان دررفته. از این کار احساس بدی دارم. ما همه...»

موتی به یک صندلی راحتی بسته شده بود. قلاب‌ها پشت او بودند. اولین حرکت من برخلاف دستورات پزشک، آزاد کردن اوست. پزشکان زندگی را طولانی می‌کنند اما احساس موتی در مورد مقرراتی که آن‌ها تحمیل می‌کنند برای‌شان قابل درک نیست. دیدار ما را با علامتی کوتاه، ناچیزتر از تکان دادن سر، می‌پذیرد، بعد سرش را برمی‌گرداند. در این وضعیت دیده شدن تحقیرآمیز است. یادم می‌آید در نامه به قاضی ایلر به فکرم خطور کرده بود که تنگی در صندلی بزرگش در سکوت، قاطعانه تلاش می‌کرد بندهایش را برای آزاد شدن پاره کند.

موتی آمادگی حرف زدن نداشت، قادر نبود. بنابراین اصلاً چیزی گفته نشد. این یک ملاقات بود و ما ایستاده دیدار کردیم. خب، از دیدار موتی چه می‌خواهم و چرا از مرکز شیکاگو سفر کرده‌ام تا مزاحم او شوم؟ صورتش حتا از وقتی آخرین بار او را دیدم کوچک‌تر شده — «ژنتیک» و «شخصیت» به قیافه‌اش شکل می‌دادند، عناصری که دیگر رنگ باخته‌اند. اینک خاک به خاک و او مستقیماً به مرگ فکر می‌کرد. آمدن و شاهد این امر بودن لطف چندانی در حق او نبود.

در اولین خاطراتم، حضور یونیس کم‌رنگ بود، شستش را می‌مکید. حالا یونیس شفاف‌تر و این ریواست که کم‌رنگ شده. نگاه عموزاده ریوا منقبض است. نمی‌شود فهمید که چه توی سرش می‌گذرد. تلویزیون خاموش است. برآمدگی صفحه‌اش مانند پیشانی آدم فضولی است که در سلول‌های خاکستری‌اش، رازی شیطانی را پنهان می‌کند. پشت پرده‌ی کشیده، خیابان نورث‌ریچموند قرار دارد، ساکن و خالی مانند همه‌ی خیابان‌های مسکونی

قشنگ دیگر که همی علایق انسانی‌شان به وسیله‌ی نیروهای بزرگ‌تر و جریان اصلی زندگی از بین رفته‌اند. هر آنچه به این جریان فعال وصل نباشد توسط مرگ پژمرده و بلعیده می‌شود. موتی وقتی تجارتش منحل شد به مرد مضحک خانواده تبدیل گشت. اکنون هیچ راهی برای تظاهر کردن در زندگی باقی نمانده است.

بالاخره چیزی باید گفته شود و یونیس نیروهایش را که علمی و پندآموز هستند فرا می‌خواند. علاوه بر این به نظر می‌رسد با نوعی غریزه‌ی کُمیک تحریک می‌شود. می‌گوید: «شما باید برای دستِ موتی فیزیوتراپی انجام بدین، در غیر این صورت نمی‌تونه ازش استفاده کنه. من خیلی تعجب می‌کنم که از این کار غفلت شده.»

عموزاده ریوا از این حرف عصبانی شد. او هم‌اکنون بابت این حادثه خودش را سرزنش می‌کند، به او درباره‌ی رانندگی نکردن و همین‌طور بابت بستن کمربند ایمنی هشدار داده شده بود، اما او اجازه نخواهد داد عموزاده یونیس چنین لحن انتقادی به خود بگیرد. او می‌گوید: «فکر کنم می‌تونم با اطمینان از شوهرم مراقبت کنم.» و اتاق را ترک می‌کند. یونیس در پی او می‌رود و من می‌توانم صدایش را بشنوم که بر توضیح کامل‌تری از سوی یک «آدم غیرمتخصص» پافشاری می‌کند. درمان لکنت زبانش در پنجاه سال قبل تا ابد به او کمک حرفه‌ای را قبولاند. «فرستادن به بهترین جا» شعار او است.

برای نشستن روی تخت، کتاب‌ها و مجله‌های ریوا را کنار گذاشتم. یادام آمد که او از ادنا فیر<sup>۱</sup>، فانی هیرست<sup>۲</sup> و مری رابرتز راینهارت<sup>۳</sup> خوشش می‌آمد. یک‌بار در لیک زوریخ<sup>۴</sup>، ایلی‌نوی، او به من اجازه داد نسخه‌ی پلکان

1. Edna Ferber  
3. Mary Roberts Rinehart

2. Fannie Hurst  
4. Lake Zurich

مارپیچی او را بخوانم. با این خاطره در آن لحظه همه‌ی ویژگی‌های غیرضروری به طور مفصل به یادم آمد. فامیل در یک روز تابستانی با سه ماشین رانندگی می‌کردند و در مسیر خارج شهر عموزاده موتی کنار یک فروشگاه تجهیزات در میدان میل‌واکی<sup>۱</sup> توقف کرد و برای بستن سبدهای پیک‌نیک روی سقف دوج<sup>۲</sup>، طناب رخت خرید. او روی سپرها و رکاب ایستاد و سبدها را از هر طرف به صورت متقاطع جابه‌جا کرد.

لیک زوربخ، مانند بشقابی که در آن بُرس آبرنگ را می‌شویند زرد - سبز است با لجن عمیق و نیزارهای انبوه و هوای دم‌کرده، بوی بیشه‌ها نه از طبیعت بلکه از پس‌مانده‌های ساندویچ‌ها و موزهای تابستانی است. روی میز پیک‌نیک بازی پوکر تحت ریاست مادر ریوا جریان دارد که برای دور کردن پشه‌ها روبنده‌ای روی کلاه بزرگش کشیده و شاید همچنین برای پنهان کردن نگاهش از بازیکنان دیگر. تنکی تقریباً دوساله و برهنه، از دست مادرش و پوره‌ی سیب‌زمینی می‌گریزد و مادر دنبالش برای خوردن غذا فریاد می‌زند. موتی و شیمون، برادران شانا در منطقه‌ی پیک‌نیک قدم می‌زنند و درباره‌ی کارهای نانوائی بحث می‌کنند. شیمون کوه‌پیکر یک برآمدگی دارد اما این قوز نشانه‌ی قدرت است نه قوزی بدترکیب. دست‌هایی بزرگ از آستین‌هایش آویزان است. او اصلاً به کُت کتانی که پشت برآمده‌اش را می‌پوشاند اهمیتی نمی‌دهد. او آن را خریده، متعلق به اوست اما به‌هرحال با پوشیدن آن حسابی جولان می‌دهد. این جوک ضدآمریکایی می‌شود. گام قدرتمندش گیاهان کوچک را له می‌کند. به حد مرگ‌باری زیرک است و رازهای نوجوانی‌تان در آتش آبی نگاه خیره و ناباور او به‌کلی می‌سوزد. شیمون از من خوشش نمی‌آمد. گردن من زیادی دراز و چشم‌هایم خیلی غریب بودند. من دقیق بودم و یک معیار غلط و غیرحقیقی در زندگی واقعی

از خود نشان می‌دادم. عموزاده موتی از من دفاع می‌کرد. نمی‌توانم بگویم که او کاملاً حق داشت. عموزاده شانا عادت داشت درباره‌ی من بگوید: «این پسر کله‌ی بازی داره.» منظورش این بود که یادگیری درس و کتاب برایم آسان بود. تا آن‌جا که آن‌ها در مورد من نظر دادند، شَم عموزاده شیمون دقیق‌تر بود. من باید در ساحل لیک زوریخ بین گل‌ولای با بچه‌های دیگر جیغ می‌کشیدم نه این‌که کتاب احمقانه‌ای نوشته‌ی مری رابرتز راینهارت را که جلدی برجسته با تکرنگ قهوه‌ای داشت بخوانم. داشتم از بازگشتنِ روحم به «شرایط واقعی» خودداری می‌کردم؛ شرایطی که اکنون با نیشِ افبی‌آی کشف شده (افسانه‌ی فساد خیلی دور نخواهد بود؛ ناباب‌ترین آدم‌های بد هم اندک‌چیزی برای ترسیدن دارند).

عموزاده شانا اشتباه برداشت کرده بود. آن‌چه می‌گفت با بهترین تعبیر، متافیزیک بود (این ذهن نبود که باز بود، چیز دیگری بود). ما بدون آگاهی قبلی وارد جهان می‌شویم و پیش از روشن‌بینی به بصیرت می‌رسیم. یک واجب‌الوجود نخستین، یا بهتر بگوییم، یک روح اصیل. شاید طبق نظر گوته، این روح، صحنه‌ای است که طبیعت می‌تواند در آن خود را به نمایش بگذارد، تنها چنین صحنه‌ای است که در اختیار دارد و وقتی شما تلاش می‌کنید بعضی انواع مشاهدات پرشور — مثلاً مشاهده‌ی خویشاوندان — را توضیح دهید، احساسی به وجود می‌آید. اگر این فقط مشاهده‌ی حس معمول زمان بود چه ارزشی داشت؟ اما اگر این‌طور بیان شود که «انسان می‌بیند، پس هست و قدرتِ چشم با مشاهده شکل می‌گیرد»، آن‌گاه موضوع متفاوت می‌شود. وقتی در اوهارا به تنکی و همقطار گانگسترش برخوردیم و فکر کردم اگر چشمِ ویلیام بلیک<sup>۱</sup> با آن جسم آزادشده‌اش ممکن بود ما را از آن بالا ببیند، من هم دیدگاه اساسی خودم را داشتم؛ کسی که تغییر شکل مقدر



را به طور طبیعی پذیرفته اما هرگز تسلیم این عادت نشده است که همه‌ی مشاهدات حقیقتاً مهم را به آن واجب‌الوجود نخستین نسبت دهد.

باور دارم که موتی در سکوتش داشت به «جوهر اصلی انسان» بازمی‌گشت؛ انسان از شکل افتاده‌ای که می‌توانست بدون حسرت بمیرد و شاید همین حالا هم مرده بود.

لایه‌ها باز می‌شوند، بندها ناپدید می‌گردند و ناپذیرفتنی‌های وجود، شما را رها می‌کند تا دوباره به اصل خودتان برگردید. آن وقت شما آزادید تا اگر مایل باشید، زیر تکه‌پاره‌های عقاید مدرن، با درخششی کاملاً متفاوت از درخشش انواع تأییدشده‌ی معرفت‌ها، هستی واقعی را جست‌وجو کنید.

تقریباً در این لحظه بود که عموزاده موتی با اشاره‌ی سرش مرا فرا خواند. می‌خواست چیزی بگوید. خیلی کوتاه بود، تقریباً هیچ. مطمئناً چیزی نگفت که من آماده‌ی شنیدنش بودم. انتظار نداشتم از من بخواهد بندهایش را باز کنم. همان‌طور که خم شدم و یک دستم را روی شانه‌اش گذاشتم احساس کردم او هم همین را می‌خواهد. مطمئنم می‌خواست. و شاید بهتر بود که با او به زبان مادری‌اش صحبت کنم، همان‌طور که زکل در آن مرداب‌ها با آخرین سرخ‌پوست بازمانده از قومش، حرف زده بود. کلمه‌ای که اکنون موتی استفاده می‌کرد نمی‌توانست «شالوم»<sup>۱</sup> باشد. چرا او باید با چنین سستی به من خوشامد بگوید؟ وقتی دید مرا چه‌طور گیج کرده چشم‌هایش را مصمم به‌سوی من چرخاند — خیلی بزرگ بودند. دوباره تلاش کرد.

بنابراین از ریوا پرسیدم چرا این را می‌گوید و او توضیح داد: «آه، داره می‌گه "شولم". بارها به من یادآوری می‌کنه که یه بسته‌ی پُستی از شولم استیویس<sup>۲</sup> برای تو دریافت کردیم...»

۱. سلام عبری - م.

«از عموزاده شولم؟... نه شالوم.»

«لابد آدرست رو نداره.»

«آدرسم ثبت نشده. ما همدیگر رو سی ساله که ندیدیم. می‌تونستین بهش بگین کجا منو پیدا کنه.»

«عزیزجان، من خیلی گرفتار بودم. کاش همه‌ی اینا رو بیری. یه کشو کامل صندوق‌خونه‌ی منو پر می‌کنه و این تو ذهن موتی یه کار نیمه‌تمومه. وقتی اون‌ها رو بیری حالش خیلی بهتر می‌شه.»

در حالی که می‌گفت «همه‌ی اینا رو بیری» به سوی یونیس نگاهی انداخت. نگاه سنگینی بود. پیغامش این بود: «این بار رو از دوشم بردار.» با آه کشیدن مرا به آشپزخانه هدایت کرد.

شولم استیویس مانند شیمون و زکل از طرف مادری یک برودسکی و یکی از عموزاده‌ها از نوع چشم‌آبی بود. وقتی تنکی، در آن لحظه‌ی به‌یادماندنی در فرودگاه اوهارا از نبوغ در فامیل صحبت می‌کرد که «ما دو سه‌تایش را داشتیم»، منظورش شولم هم بود، البته با ریشخند گرفتن جفت‌مان.

«اگه تو این قدر زرنگی چه‌طور ثروتمند نیستی؟» همراه با «پاپ چند بخش داره؟» مقوله‌ای بود که توجهش را جلب می‌کرد. خانواده‌های مهاجر سستی با اشتیاق دنبال نوابغ بودند. بعضی بچه‌ها تلاش می‌کردند آرزوهای آن‌ها را برآورده کنند. نمی‌توانستید تنکی را برای خندیدن به شکست چنین انتظاراتی سرزنش کنید.

من و شولم در خیابان‌های همجوار بزرگ شدیم، به یک مدرسه می‌رفتیم، کتاب ردوبدل می‌کردیم و از آن به بعد دیگر شولم علاقه‌مندی‌های پیش‌پاافتاده نداشت. کانت، شلینگ<sup>۱</sup> به طور کامل، داروین و نیچه،

داستایوسکی و تولستوی و سال آخر دبیرستان، اوزوالد اشپنگلر<sup>۱</sup>. یک سال تمام روی انحطاط غرب وقت گذاشت. شولم در نامه‌هایش (ریوا برای حمل آن‌ها یک ساک خرید به من داد) این علاقه‌مندی‌های مشترک را به یادم آورد. شولم با چنان وقار منسوخ‌شده‌ای نوشته بود که خیلی از آن لذت می‌بردم. تا حدودی مثل ترجمه‌های کنستانس گارنت<sup>۲</sup> از داستایوسکی به نظر می‌رسید. مرا با عنوان «برودسکی» خطاب می‌کرد. من هنوز ترجمه‌های گارنت را به همه‌ی ترجمه‌های بعدی ترجیح می‌دهم. این داستایوسکی واقعی نیست اگر نگویید «دقیقاً همین‌طور، پورفیری پتروویچ»، یا «تایا را همان‌طور که بود، می‌پرستیدم». نگاه خود من به امور بی‌پروا تر است اما من در برابر سرعت زندگی مدرن یک نقطه ضعف و حتا حس کفرگویی دارم. به عنوان یک مثال نظر اودن را درباره‌ی ریلکه<sup>۳</sup> عرضه می‌کنم؛ «بزرگ‌ترین شاعر لژیین از زمان سافو<sup>۴</sup>، فقط جهت تأکید این‌که ما نمی‌توانیم فروپاشی روابط را فراموش کنیم (اعلامیه‌ی یانا - ۱۸۰۶). اما البته من در برتری داستایوسکی و بتهوون تردید ندارم؛ کسانی که شولم به عنوان تایتان<sup>۵</sup> از آن‌ها نام می‌برد. شولم یک اسطوره بود و اسطوره هم باقی ماند. اسنادی که از انباری ریوا به خانه آوردم تا چهار صبح مرا بیدار نگه داشت. اصلاً نخوابیدم. شولم اعتقاد داشت کشفی در زیست‌شناسی کرده که با داروین همان کاری را کرده که نیوتن با کوپرنیک و انیشتین با نیوتن کرد و پیشرفت و کاربرد کشف او امکان پیشرفت تازه‌ای را در فلسفه به وجود می‌آورد، اولین کشف مهم از زمان نقد خرد ناب. من از اولین خاطراتی که با او داشتم

۱. فیلسوف آلمانی (۱۹۳۶ - ۱۸۸۰) - م.

2. Constance Garnett

۳. Rilke (۱۸۷۵ - ۱۹۲۶)؛ شاعر اتریشی‌زاده‌ی پراگ - م.

۴. Sappho؛ شاعر یونانی قرن ششم قبل از میلاد سافیزم - (زنان) همجنس‌گرایی - م.

۵. Titans؛ اسطوره‌ی یونانی، اولین خدایان خالق جهان، نماد عظمت - م.

پیشگویی می‌کردم که شولم هیچ کاری را نیمه‌کاره رها نخواهد کرد. او آدم اُسْتُقُس داری بود. از پا افتادن؟ خب، در مسیر طبیعت همه‌ی ما از پا افتادیم اما زندگی هرگز او را از تب و تاب نینداخته است. در آن ایام ما سرتاسرِ راونزوود<sup>۱</sup> را قدم می‌زدیم. او بیش از هر کسی که تا حالا شناختم می‌توانست بیشترین لغات را در یک نفس بیان کند، راستش حتا در برابر نفس کشیدن هم مقاومت می‌کرد. او با آن صورت سفید، لاغر، انعطاف عجیبش در راه رفتن، شست‌های قلاب‌کرده در جیب‌های شلوار، و کمی هیجان، همیشه جلوتر از من بود. نفسش بویی شبیه شیر جوشیده داشت. هنگام سخنرانی مایه‌ی سفیدرنگی گوشه‌های دهانش تشکیل می‌شد. در حالت رویایی‌اش به سختی می‌شنید شما چه می‌گوید اما همچون دایره‌های کهکشانی، دور شما می‌دوید. بعدها وقتی خواندن رمبو<sup>۲</sup> و به‌خصوص کشتی بی‌لنگر را شروع کردم به فکر او می‌افتادم — یک شباهت فرح‌بخش و پُرخروش در جهان هستی، فقط روش شولم پیچیده بود، نه پراحساس. در پیاده‌روی‌های مان او موضوعی مانند مقوله‌های مرگ کانت را دنبال می‌کرد و این گردش‌های مکاشفه‌ای ما را به غرب، به میدان فوستر<sup>۳</sup> می‌برد، آن وقت به جنوب، گورستان بزرگ بوهمین<sup>۴</sup> و بعد دورتادور کالج نورث‌پارک<sup>۵</sup> و از سویی به سوی دیگر پل‌های کانال فاضلاب. بحث‌مان را تا جلو نمایشگاه‌های ماشین در میدان لاورنس ادامه می‌دادیم، احتمالاً به از ریخت افتادن هیکل‌های مان در ویرین‌های شیشه‌ای توجهی نداشتیم.

در عکس رنگی‌یی که همراه اسناد زیادی فرستاد بود او کاملاً متفاوت به نظر می‌رسید. اکنون ابروهایش کلفت و پرپشت بودند، تیره‌رنگ، قیافه‌ای عبوس داشت با چشم‌های باریک، دهان به‌هم‌فشرده و فرورفته در

1. Ravenswood

۲. Artur Rimbaud (۱۸۹۱ - ۱۸۵۴): شاعر فرانسوی. - م.

3. Foster Avenue

4. Bohemian Cemetry

5. North Park College

چروک‌های عمیق. شولم شکسته نشده بود اما می‌توانستی فشارهایی را که در برابرشان مقاومت کرده بود بینی. تأثیر این فشارها در صورتش نمود داشت و موهایش هم تا جمجمه صاف شده بود. من در یکی از گوشه‌های محراب مقدس در آپارتمانم این تصویر را از نزدیک بررسی کردم. این‌جا انسانی واقعی بود که ارزش بررسی داشت، خویشاوندی قابل تحسین، جنگجوی ساخته‌شده از مصالح سخت.

در مقابل به نظر می‌رسید خودم آدم ناچیزی هستم. می‌توانستم بفهمم چرا در عوض، مهارتم را در این مشاغل سرگرم‌کننده آزموده‌ام، مجری برنامه‌ای نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی در کانال هفت، کار در کاباره‌ی سیکندسیتی<sup>۱</sup>، شام در میان جانیان و شبه‌جانیان در فریتزل، حتا تدوین یک شیطنت در تاک‌شو احمقانه‌ی کُپ‌سینت<sup>۲</sup> قبل از این‌که عزت نفس به من توصیه کند که بس کن. من حالا در نگاه به خودم به توازن بیشتری رسیده‌ام. با وجود این دریافتم آن‌جا که پای هوش در میان بود همیشه پسرعمو استیویس را مقدم‌تر می‌دانستم. حتا حالا چهره‌ی عمیقاً استوار و گشادی سوراخ‌های بینی‌اش که آتشی را بیرون می‌داد به شما می‌گوید او چه جور انسانی است. از آن‌جا که این عکس فوری نزدیک آپارتمانش گرفته شد، می‌توانید محل مناقشه را هم ببینید، چون پشت سرش منطقه‌ی مسکونی شیکاگوست؛ خیابانی با آپارتمان‌های شش طبقه، شصت سال قبل جای خوبی بود، با جذابیت‌هایی برای طبقه‌ی متوسط در دسترس معماران دهه‌ی بیست — مکان وحشتناکی برای مردی مانند شولم. آیا این همان خیابانی بود که بتوان در آن مطالب فلسفی نوشت؟ به دلیل وجود چنین اماکنی است که من از فلسفه‌ی توسعه‌گرایی متنفرم؛ فلسفه‌ای که معتقد است ما باید در مراحل کسالت‌بار زندگی بمیریم تا به کمال تدریجی در گونه‌مان دستیابیم.

اما در این خیابان‌ها عموزاده شولم به‌راستی فلسفه نوشت. قبل از بیست و پنج سالگی، فصل تازه‌ای باز کرده بود. به من گفت به اولین پیشرفت پس از قرن هجدهم دست یافته است. اما قبل از این که بتواند شاهکارش را تمام کند ژاپنی‌ها به پرل هاربر<sup>۱</sup> حمله کردند و منطق کشف‌های انقلابی او در زیست‌شناسی، فلسفه و تاریخ جهان او را ملزم می‌کرد که به نیروهای مسلح ملحق شود، البته به عنوان یک داوطلب. من در تلاش برای فهم همه‌ی عرصه‌های زیست‌شناسی و تاریخی جهان روی اوراقی که فرستاده بود سخت کار کردم. تکامل زیگوت‌ها و گامت‌ها؛ تقسیم گیاهان به تک‌لپه‌ای و دولپه‌ای، در مورد حیوانات، بی‌مهرگان و مهره‌داران؛ این‌ها همه برایم آشنا بودند. وقتی این مطالب به بحث بنیان‌های زیست‌شناسی سیاست مدرن می‌رسید تنها حُسن نیت من بود که جلب مباحث او می‌شد نه ادراک من. سرزمین‌های بزرگ توسط ملت‌هایی منفعل و پذیرا حفظ می‌شدند. ایالت‌های کوچک‌تر، نیروهای بارور و ستیزه‌جو بودند. هیچ خلاصه‌ای کمک نمی‌کند، مجبورم همه‌ی متنی را که نوشته بخوانم. اما درست یا غلط، او اکنون می‌خواست به من درباره‌ی پدیده‌های همایند<sup>۲</sup> بگوید. روند اصلی تکامل سرانجام به زنجیره‌ی گسترده‌ای می‌رسید که داشت برای آشکار کردن تعهدش در غرب آغاز می‌شد. از این‌رو درک این که چرا شولم وارد ارتش شد آسان می‌شود؛ نه تنها در پی دفاع از کشورش بلکه همچنین در پی دفاع از نظریه‌های خودش بود.

او یک تفنگ‌دار پیاده‌نظام بود و در فرانسه و بلژیک جنگید. وقتی نیروهای روسی و آمریکایی کنار رود الب<sup>۳</sup> به هم رسیدند و ارتش دوم آلمان

1. Pearl Harbor

۲. Epiphenomenon: پدیده‌ای که ظاهراً همراه با پیامد پدیده‌ی دیگر است ولی بر آن اثر متقابل ندارد - م.

۳. Elbe: رودی که از شمال غرب جمهوری چک سرچشمه می‌گیرد و نزدیک هامبورگ در آلمان به دریای

شمال می‌ریزد - م.

را متوقف کردند، عموزاده شولم یکی از مأمورین گشتی بود که از رودخانه عبور کرد. رزمندگان روسی و امریکایی شادی کردند، نوشیدند، رقصیدند، اشک ریختند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. مجسم کردن موقعیت ویژه‌ی یک بچه‌ی اهل نورث‌وست ساید<sup>۱</sup> شیکاگو که والدینش از روسیه مهاجرت کردند و او خودش را رزمنده‌ای در تورگاو<sup>۲</sup> یافت سخت نیست؛ تورگاو، میهن کانت و بتهوون، ملتی که لت‌وپار کردن طایفه‌ای را سازماندهی و عملاً اجرا کرده بود. فقط مدتی قبل توجه کردم که یک ایجاه برودسکی که روح مجذوبش تسلیم چاکچی و کوریاک شده، نمی‌توانست مطمئن باشد که در صف مقدم سرمایه‌داری امریکا در حساس‌ترین مرحله‌ی معاصر، در ذهن عوام جمع‌شده در ساختمان فرست‌نشال، اندیشه‌هایش بسیار شگفت‌انگیز باشند. خب، و کسی نمی‌تواند مطمئن باشد که هنگام در آغوش کشیدن، گریستن، نوشیدن و پایکوبی سربازان در تورگاو (من، نه دخترانی را که با لشکریان روس بودند فراموش می‌کنم و نه زنان سالخورده‌ای که پاهای‌شان را در آن نقطه‌ی رودخانه به‌چابکی خنک می‌کردند) کس دیگری نیز نبود که ذهنش مانند او مشغول نظریه‌های زیست‌شناسی و تاریخی باشد. اما عموزاده شولم در سرزمین... خب، اشپنگلر — چرا ما باید اشپنگلر را از قلم بیندازیم، که وقتی در راونزوود پسر بچه بودیم تقابل او با کهنه‌گرایی و نوگرایی به طرز غیرقابل‌تحملی ما را به خود مشغول کرده بود؟ — نه‌تنها تاریخ جهان را خواند، نه‌فقط به آن فکر و بعضی از حیرت‌انگیزترین و فلج‌کننده‌ترین گره‌ها و آشفتگی‌های آن را درست قبل از ورود به ارتش باز کرد، بلکه شخصاً آن را به عنوان یک تفنگ‌دار تجربه کرد. سربازان هر دو ارتش، شولم هم کنار آنها، سوگند یاد کردند که تا ابد دوست باشند، هرگز همدیگر را فراموش نکنند و جهانی در صلح بسازند.

سال‌ها پس از این عموزاده شولم گرفتار کار تشکیلاتی بود: درخواست‌هایی از دولت‌ها، فعالیت‌هایی در سازمان ملل و کنفرانس‌های جهانی. او با یک هیئت نمایندگی امریکایی به روسیه رفت و نقشه‌ای را که گروه گشتی‌اش در حال رسیدن به اِلب استفاده کرده بود از طرف مردم امریکا به مردم روسیه به عنوان هدیه و نشانه‌ی مودت به دست خروشچف داد.

تکمیل و انتشار اثرش که او فکر می‌کرد تنها کمک صادقانه‌ای به فلسفه‌ی نظری قرن بیست و یکم باشد باید به تعویق می‌افتاد.

عموزاده شولم حدود بیست سال یک راننده تاکسی در شیکاگو بود؛ یک مستمری‌بگیر شرکت تاکسیرانی که در نورث ساید زندگی می‌کرد، حالا بازنشسته شده بود اما زندگی آرامی نداشت. اخیراً جراحی سرطان را در بیمارستان وی. ای. (کهنه‌سربازان) از سر گذرانده بود. پزشکان به او گفتند به‌زودی می‌میرد. به همین دلیل بود که من این‌همه نامه از او دریافت کردم، دسته‌ای اسناد شامل کپی‌هایی از روزنامه‌ی *استار اند استریپ*، تصاویری از در آغوش کشیدن‌های سربازان در تورگو، فتوکپی نامه‌های اداری و بیانیه‌های نهایی، هم سیاسی و هم شخصی. من بار دوم و بعد بار سوم به عکس آخر شولم، به چشمان باریک و اخمو و نیروی عاطفی چهره‌اش نگاهی انداختم. او می‌خواست زندگی معناداری داشته باشد. اعتقاد داشت که مرگش نیز پر معنا خواهد بود. من خودم گاه می‌اندیشم که وقتی بروم، بشر چگونه خواهد بود و نمی‌توانم در مورد تأثیر ویژه‌ی محو‌نهایی‌ام هیچ نوع پیش‌بینی‌یی بکنم، در حالی که عموزاده شولم اعتقادی پرشور به کامیابی دارد و ایمان به این که تأثیر او بر افتخار و وقار گونه‌ی ما ادامه خواهد داشت. من فوری سراغ خطابه‌ی تودیعش رفتم. او تقاضاهای ویژه‌ی زیادی دارد که بعضی از آن‌ها آیینی هستند. می‌خواهد در تورگو، کنار اِلب، نزدیک بنای



یادبود شکست قوای نازی به خاک سپرده شود. تقاضا دارد مراسم تدفینش با خواندن فصل پایانی برادران کارامازوف ترجمه‌ی گارنت شروع شود و با نواختن دومین موومان سمفونی هفتم بتهوون، برنامه‌ی ضبط‌شده‌ی سولتی با ارکستر فیلارمونیک وین پایان یابد. او متنی برای سنگ یادبودش نوشت که با هدیه‌ی روشنفکرانه‌ی ماندگاری که برای مردم باقی می‌گذارد و با مشارکتش در آن سوگند تاریخی، هویتش را تعیین می‌کند. آن متن را با آیه‌ی ۲۴ سوره‌ی ۱۲ یوحنا به پایان می‌رساند: «به‌راستی، به‌راستی، به تو می‌گویم، همانا دانه‌ای گندم بر زمین فرو می‌افتد و می‌میرد، آن تنها پابرجای می‌ماند؛ به‌درستی که اگر هم بمیرد، ثمرات زیادی به بار خواهد آورد.»

ضمیمه‌ی بیانیه‌ی تودیعش، نامه‌ای بود از سازمان نیروهای نظامی، اداره‌ی کل گارد ملی، که این‌طور راهنمایی می‌کرد که آقای استیویس باید دریابد برای حمل بقایای یک انسان به قصد خاک‌سپاری چه قوانینی بر جمهوری دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی) حاکم است. تحقیق‌ها ممکن است در کنسولگری جمهوری دموکراتیک آلمان در واشنگتن دی. سی. انجام شود. و اما هزینه‌ها؛ تعهد دولت ایالات متحده متأسفانه محدود است و نمی‌تواند هزینه‌ی حمل جسد شولم، به‌خصوص خرج سفر خانواده‌ی سوگوارش را بپردازد. هزینه‌ی گورستان‌ها و قطعه زمین دفن ممکن است از طریق اداره‌ی کهنه‌سربازان تأمین شود. این نامه محترمانه و حاکی از همدردی است. البته، از سرهنگی که آن را امضا کرد نمی‌توان انتظار داشت که بفهمد شولم استیویس فردی استثنایی است.

پیام پایانی، درباره‌ی یک گردهمایی در سال آینده در پاریس (سپتامبر ۱۹۸۴) است که به یاد هفتادمین سالگرد نبرد مارنه<sup>۱</sup> برگزار می‌شود. این گرامی داشت رانندگان تاکسی‌هایی خواهد بود که با انتقال رزمندگان به خط

مقدم در دفاع از شهر سهیم بودند. رانندگان از همه‌ی کشورها، حتا رانندگان تاکسی‌های پدالی (سه‌چرخه‌ای) از جنوب شرقی آسیا به این رویداد دعوت شده‌اند. صف عظیمی نزدیک مقبره‌ی ناپلئون تشکیل خواهد شد که همان مسیر طی شده را در ۱۹۱۴ دنبال خواهند کرد. شولم می‌خواهد در نمایش اینولید<sup>۱</sup> به بقیه‌ی رانندگان محترم تاکسی خوشامد بگوید. او به عنوان عضو کمیته‌ی برنامه‌ریزی، برای مشارکت در تدارکات این رویداد به‌زودی به پاریس می‌رود. در راه بازگشت به خانه توقفی در نیویورک خواهد داشت و آن‌جا سراغ پنج عضو دائمی شورای امنیت خواهد رفت تا از آن‌ها تقاضا کند به روح این روز بزرگ در تورگو احترام بگذارند و سپس بدرودی گرم با همه خواهد داشت. او با هیئت نمایندگی فرانسه در سازمان ملل در ساعت نه و سی دقیقه‌ی صبح، اتحاد شوروی ساعت یازده، چین ساعت دوازده و نیم، بریتانیای کبیر ساعت دو بعدازظهر و ایالات متحده‌ی امریکا ساعت سه و نیم ملاقات‌هایی خواهد داشت. ساعت پنج بعدازظهر به دبیرکل سازمان ملل ادای احترام خواهد کرد. سپس به شیکاگو و «زندگی جدید» وعده داده‌شده‌ی یوحنا در آیه‌ی ۲۴، سوره‌ی ۱۲ کتاب مقدس برمی‌گردد.

او در اشاره‌ای دیگر بار به وقار انسان در قرن حاضر، به نام بشریت تقاضای مساعدت مالی می‌کند.

معدود اسنادی هم شامل بیانیه‌هایی می‌شود درباره‌ی خلع سلاح هسته‌ای و چشم‌اندازهای امیدبخش برای یک صلح نهایی بین ابرقدرت‌ها، ساعت سه بامداد مخم برای مطالعه‌ی آن‌ها کار نمی‌کند.

خواب غیرممکن است. بنابراین به‌جای رفتن به رختخواب برای خودم قهوه‌ی غلیظی درست می‌کنم. به خواب رفتن بی‌فایده است؛ فقط به فکر کردن ادامه می‌دهم.

بی‌خوابی کلمه‌ای نیست که من برای هیجانات تندی که در عمق شب به سراغم می‌آید به کار ببرم. در طول روز عادت‌های پرهیاهوی زندگی مانع کشف واقعی می‌شوند. من آموخته‌ام از ساعات شب که اعصاب را می‌خراشد و رگ‌ها را می‌درد سپاسگزار باشم — «دراز کشیدن در خلسه‌ای بی‌قرار». برای خواستن این و تحمل آن، نیاز به روحی قوی دارید.

با قهوه در یکی از گوشه‌های سوریه‌ای اتاقم دراز می‌کشم (من تمایلی به خلق این فضای شرقی نداشتیم؛ چه‌طور به وجود آمد؟)، در فکر این‌که چه کاری می‌توانم برای عموزاده شولم بکنم جز این‌که در آپارتمانی خالی و جایی که نور مهتاب به آن می‌تابد دراز بکشم. چرا او را به اداره‌های نیکوکاری ارجاع ندهم؟ بعد از این‌که پنج شش‌بار به دفتر این سازمان می‌رفت، می‌توانستم تقریباً احساس کنم کاری برای او انجام داده‌ام. روش‌های معمول گریز اما در مورد عموزاده شولم کارساز نبود. شولم، پسر [یک] مهاجر یهودی (پدرش در کار خریدوفروش تخم‌مرغ در فولتن مارکت<sup>۱</sup> بود) مصمم بود در طبیعت و تاریخ، تکیه‌گاهی برای آزادی، کاهش، کنترل یا از بین بردن «ترس از مرگ»ی بیابد که بر تمام گونه‌ها حکومت و آن را زیرورو می‌کند. علاوه بر این او یک امریکایی میهن‌پرست (با گرایش به شدت منسوخ) و یک جهان‌شهروند بود. بالاتر از همه او می‌خواست تأکید کند که برای کسب موهبتی برجسته در جهت سعادت بشر، همه‌چیز به‌خوبی پیش خواهد رفت. در همه‌ی این موارد عموزاده شولم معیار کلاسیکی برای یهودیان سرگردان بود. در برابر پس‌زمینه‌ی شیکاگو از اتاق‌های هیئت‌مدیره و حیاط خلوت‌ها، کلاه‌برداری، آتش‌افروزی، ترور، آدمکش‌های حرفه‌ای، کارچاق‌کن‌ها، ایدئولوژی نزاکت از منابع نامرئی قدرت اشاعه پیدا می‌کرد. این قانون اخلاقی که در شیکاگو، هرگز ضخیم‌تر از پوست پیاز یا زورورق

نبود اکنون مثل گاز آرگون نادر شده بود. به هر حال، ذهن او شاید نیرومندترین فکری بود که تا به حال پشت فرمان تاکسی جای گرفته بود، و مسافران، نوادگان شیطانی بودند که قورنثیان را مریض می کردند و شولم در کشاکش این انحطاط بی سابقه تا به حال در تفکر، خالص مانده بود. این تلاش به او یک تومور بدخیم هدیه داد. من هم برای همیشه متقاعد شده بودم که در ساعت ها رانندگی روزانه در ترافیک شهری به قدر کافی فشار هست تا به شما سرطان بدهد. جابه جایی تحمیلی است که این کار را می کند؛ و نیز اراده ای برای وخیم تر کردن بیماری وجود دارد، واکنش در برابر خشمی که توسط ارگانسیم ها و نیز شاید مکانسیم هایی رها می شود.

اما من چه کاری می توانستم برای شولم انجام دهم؟ نمی توانستم بدوم و بعد از سی سال دوری زنگ خانه اش را بزنم. نمی توانستم کمک مالی بیاورم — من پولی برای چاپ این هزاران صفحه ندارم. او دست کم به یکصد هزار دلار نیاز و شاید انتظار دارد ایجاه در برهوت مرکز شیکاگو آن را از غیب حاضر کند. آیا ایجاه در تیم کارکشته ی تحلیلگران نخبه ی مالی عضویت ندارد؟ اما عموزاده ایجاه یکی از مسئولانی نبود که به هر پول بادآورده ای برای پروژه های «روشنفکرانه» یا اصلاحات روشن بینانه چنگ می اندازند؛ از آن سیاستمدارانی نبود که خوب تسهیلات می گیرند و از کنار آن میلیون ها دلار درآمد دارند.

ضمناً من از نشستن با او در این ساختمان شش واحدی و بحث درباره ی زندگی کاری اش اکراه داشتم. زبان لازم برای این کار را نداشتم. زیست شناسی یی که در دانشگاه خوانده بودم فایده ای نداشت. آموزه های من از اشپنگلر مرده تر از قبرستان «بوهم» ی بود که ما آن جا درباره ی پرسش های بزرگ بحث می کردیم (محیط باوقار، مقبره های عظیم، گل های پوسیده).

من نمی‌دانستم با چه زبانی با عموزاده موتی حرف بزنم یا چه‌طوری باهم تشریک مساعی کنیم؛ و از طرفی عموزاده شولم نمی‌توانست حمایت مرا برای سیستم فلسفی‌اش به‌دست آورد مگر آن‌که خودم را با سال‌ها مطالعه واجد شرایط کنم. بنابراین زمان باقی‌مانده آن‌قدر کم بود که این کار را غیرممکن می‌نمود. در این شرایط همه‌ی کاری که من می‌توانستم انجام دهم تلاش برای جمع کردن پول بود تا او را در آلمان شرقی به خاک بسپاریم. کمونیست‌ها بدجوری به پول معتبر نیاز داشتند و یک پیشنهاد معقول را رد نمی‌کردند. تا این‌که نزدیک صبح، همان‌طور که مشغول شست‌وشو و اصلاح بودم به یاد آوردم که عموزاده‌ای در *الجین*، ایلی‌نوی<sup>۱</sup> هست، نه عموزاده‌ی نزدیک اما من همیشه روابط دوستانه و حتا محبت‌آمیزی با او داشتم. شاید او بتواند کمک کند. عواطف که می‌تواند زمانی خیلی نابه‌هنجار باشد باید مدیریت شود. برای کسی که اغلب به اهدافش نمی‌رسد، ظاهراً، عواطف سرزننده در گوشه‌ای نگه‌داری می‌شوند. اما این نشای ذهنی می‌تواند به طرز عجیبی بادوام و محکم باشد. به‌نظر می‌رسد مردم قادرند برای چند دهه تحت «نفوذ» یکدیگر باقی بمانند. جدایی‌هایی مانند این، رایحه‌ای جاودانه دارند. تفسیر «نداشتن همدوره‌ها» این است که همه‌ی رابطه‌های ارزشمند در یک موقعیت زمانی متوقف می‌شوند. به‌نظر می‌رسد کسانی که غایب‌اند احساس می‌کنند هنوز نزد شما ارزشمند هستند. در این رابطه با یک ساز خلسه‌آور، ریتاردندو<sup>۲</sup>، نواخته می‌شود و بقیه‌ی ارکستر فقط آکورد می‌گیرد.

اشاره‌ی من به کسی است که هنوز در *الجین* زندگی می‌کند. مندی اکستاین<sup>۳</sup>، زمانی روزنامه‌نگاری مستقل و بازاریاب بود و اکنون کارمند نیمه‌بازنشسته است. او و شولم استیویس از دو دنیای کاملاً متفاوت می‌آمدند. اکستاین عموزاده‌ی دوره‌ی بیلارد، مُشت‌زنی و کلوپ جاز من

بود. مندی رغبت خاصی داشت که یک امریکایی عصر خودش باشد. متولد ماسکینگام، اوهایو<sup>۱</sup>، که پدرش یک فروشگاه پوشاک مردانه را اداره می‌کرد، به دبیرستانی در شیکاگو رفت و به مردی فعال و عامی تبدیل شد که در میان بازیکنان بیس بال، مجریان شو، نوازندگان ترومپت و نوازندگان سریع پیانو، قماربازان، کلاب‌داران و خرده باج‌گیران شهرداری متخصص شده بود. این ناقلای دهاتی از آن‌ها بود که به شدت شیدامسلک‌اند — آرون اسلیک اهل پانکین کریک<sup>۲</sup>. موی مجعد و پُرپشت مندی صاف به بالا شانه می‌شد. گونه‌هایش برجسته و از آکنه صدمه دیده و با دواودرمان، لکه‌ی سفیدی از آن باقی مانده بود. حالت موهایش جالب بود، انگار اعلام می‌کرد که همه چیز راست‌ورس خواهد شد. هنگام بیلپار، قبل از این‌که چوبش را برای هدف‌گیری بعدی بردارد، عادت داشت سیگارش را روی لبه‌ی میز بیلپار دانشگاه ویسکانسین راتسکلر<sup>۳</sup> بگذارد. از مندی مثل زکل آوازه‌هایی یاد گرفته بودم. او عاشق کلی ترانه‌ی جاز روستایی بود مانند ترانه‌های یک گوفا<sup>۴</sup> کوچولو برای من و به خصوص آن قطعه‌ای که می‌گفت:

«آه، وقتی اون کورنت<sup>۵</sup> کهنه‌ش رو می‌نواخت،

گاوها شیر نمی‌دادن و مرغ‌ها تخم نمی‌داشتن.»

در مجموع فردی قابل تحسین و یک امریکایی تمام‌عیار بود، هماهنگ با عرف و شیوه‌ی مرسوم زندگی مثل یک اثر هنری. مدلی که او از خودش ارائه می‌داد دیگر ورافتاده بود. از اواخر دهه‌ی سی، من و او با همدیگر یا به مشت‌زنی می‌رفتیم یا به کلاب جاز<sup>۶</sup> دلیرا<sup>۶</sup>.

عموزاده مندی راه ورود به درخواست شولم بود چون جایی، صندوقی وجود داشت که در طول سال‌های متمسادی توسط یک خویشاوند مرده،

1. Muskingum, Ohio  
3. Wisconsin Rathskeller  
5. Cornet

2. Punkin Crick  
4. Goofus  
6. Delisa

آخرین شاخه‌ی شجره‌ی خانوادگی‌اش، راه‌اندازی شد. قید و شرط‌های این صندوق آن‌طور که من فهمیدم این بود: اعطای وام‌های ضروری به فامیل، پرداخت هزینه‌ی تحصیل خویشاوندان فقیر یا حتا هدیه‌ای برای فعالیت‌های فرهنگی بزرگ‌تر. در حالی که برای خودم مبهم بود، مطمئن بودم عموزاده مندی از این مورد خبر دارد و به‌سرعت او را با تلفن پیدا کردم. باخوشحالی گفت روز بعد برای گفت‌وگو به مرکز شهر می‌آید: «رفیق قدیمی، مدت زیادی گذشته».

این پول، ارثیه‌ی یک اِکستاین پیرتر بود به نام آرکادیوس<sup>۱</sup> که آرتی<sup>۲</sup> صدایش می‌کردند — کسی از آرتی انتظاری نداشت چون هرگز در زندگی حتا یک‌بار هم بند کفشش را نبسته بود، نه به علت تنومندی (او فقط چاق بود) بلکه چون به دنیا اعلام بی‌طرفی کرده بود و در پایان عمر مقداری پول به ارث برده بود. قبل از انقلاب (روسیه)، او یک متن مدرسه‌ای به زبان روسی از زندگی پوشکین به امریکا آورده بود و قطعات نامفهومی از آن را برای ما از بر می‌خواند. تجربه‌ی زندگی مدرن، آرتی را هرگز تحت‌تأثیر قرار نداده بود. با نظری از بالا، کله‌ی گرد و قهوه‌ای — بور آرتی، شبیه سر پسر بچه‌ای بود که موهایش با سادگی پسرانه شانه شده. گونه‌ها و پلک‌هایش تا حدی پُف داشت. چشم‌هایش به رنگ سبز کیوی بود. یکی از انگشتانش را، در سال ۱۹۱۷ در یک کارخانه‌ی سیم خاردار از دست داده بود؛ شاید هم آن را برای دررفتن از خدمت نظام قربانی کرده بود. یک عکس ویترونی از آرتی و مادر بیوه‌اش بود که حدود هفتاد سال قبل انداخته شده. او در آن با انگشتش زیر برگردان یقه ژست گرفته. مادرش، تانیا، چاق و کوتاه است و تیپ شرقی دارد، گرچه آرام به‌نظر می‌رسد. صورتش در واقع از خنده باد کرده است. چرا؟ خب، اگر پاهایش آن‌قدر چاق و کوتاه هستند که به کف

زمین نمی‌رسند دلیلش یک نقص خنده‌دار در دنیای فیزیکی است که به طرز مضحکی قادر به سازگاری خودش با عمه‌تانیا نیست. ازدواج دوم تانیا با یک اسقاطی فروش میلیونر بود؛ سرشناس در کنیسه‌اش، آدمی ساده و ارتدوکسی جدی. تانیا که کشته‌مرده‌ی فیلم و عاشق کلارک گیبل<sup>۱</sup> بود هرگز یک سناس بریادرفته را هم از دست نمی‌داد.

«او، کلارک گیبل، خیلی دوستش دارم.»

شوهر سابقش اولین نفری بود که مُرد. مرگ تانیا، پنج سال بعد، واسط دهه‌ی هشتاد زندگی‌اش رُخ داد. زمان مرگش، آرتی فروشنده‌ی دوره‌گرد سُس برگه‌ی سیب بود و داشت کالایش را جلوِ صحنِ کوچک یک سوپرمارکت به نمایش می‌گذاشت که به او خبر دادند. او و همسرش، یک زوج بی‌فرزند، همان وقت بازنشسته شدند. می‌گفت مطالعه‌ی فلسفه‌اش را که خدا می‌داند چند سال قبل در «آن آربور»<sup>۲</sup> درسش را خوانده، از سر خواهد گرفت؛ اما مدیریتِ دارایی و هزینه‌اش او را از پرداختن به آن کتاب‌ها باز می‌داشت. عادت داشت بگوید: «ایجاه، نظرت درباره‌ی جان دیویی<sup>۳</sup> چیه — ها؟»

وقتی این عموزاده اکستاین‌ها مُردند معلوم شد طبقِ وصیت‌نامه، بنیادی برای تحصیلات عالیّه تأسیس شده بود — به قولِ مندی یک جور مؤسسه.

«و ازش استفاده شده؟»

«خیلی کم.»

«می‌تونیم مقداری پول از این راه برای شولم استیویس تهیه کنیم؟»

او گفت: «بستگی داره.» تلویحاً اشاره به این که می‌تواند تغییری در شرایط آن بدهد.

1. Clark Gable

2. Ann Arbor

۳. در واقع John Dewey (۱۸۵۲ - ۱۸۵۹)؛ فیلسوف آمریکایی. - م.



من مدارک را برای او آماده کرده بودم. او به سرعت نکات اصلی قضیه‌ی شولم را فهمید: «فقط پول برای چاپ آثارش کافی نیست. چه‌طور بفهمیم که نسبت او به داروین واقعاً مثل نسبت نیوتن به کوپرنیکه؟»

«اثباتش برای ما کار سختیه.»

مندی گفت: «از کی بیرسیم؟»

«باید چند متخصص در اختیار داشته باشیم. من به دانشگاهی‌ها خیلی اعتماد ندارم.»

«تو فکر می‌کنی اون‌ها از یه نابغه‌ی تازه‌کار بی‌پناه می‌دزدن؟»

«استفاده از الهام اغلب به استحکام کار آدم لطمه می‌زنه...»

مندی گفت: «به فرض که به شولم الهام می‌شه. آرتی و عیالش به قدر کافی عمر نکردن که از میراث‌شون لذت ببرن. دلم نمی‌خواد خیلی پول‌شون رو بابت یه بدعت به باد بدم. اگه شولم این‌قدر مثل مجسمه نبود، بیشتر بهش اعتماد داشتم.»

این روزها اگر انسانیت کم‌مایه‌تان را به مردم نشان ندهید، به شما اعتماد نمی‌کنند — خواه مثل لئوپولد بلوم<sup>۱</sup> از آن مستراح بیرون خانه‌اش بوی گندی بزنند بیرون یا هر چیز دیگری. معیارهای متعالی جامعه‌ی انسانی به پایین‌ترین حد خود رسیده است.

مندی گفت: «به علاوه، کل این مسیحیت چیه؟ چرا اون باید این‌همه نقل قولِ ضدسامی از انجیل‌ها بیاره؟ بعد از اون چیزهایی که از سر گذروندیم، این راهش نیست.»

«با وجود همه‌ی چیزهایی که می‌دونم، اون ممکنه وارث امانوئل کانت باشه و نتونه دورنمای کاملاً یهودی رو بپذیره. اون ضمناً یه امریکاییه که مدعی حق طبیعی‌اش برای یه موقعیت در تاریخ دانش هست.»

مندی گفت: «بگذریم، این تقاضای دفن پشت پرده‌ی آهنین دیگه چیه؟ نمی‌دونه روس‌ها درست مثل آلمانی‌ها چه نفرتی از یهودی‌ها دارن؟ فکر می‌کنه با دراز کشیدن اون‌جا همه‌ی اون نفرت رو مثل جوهر خشک کن محو می‌کنه؟ علاج‌شون می‌کنه؟ شاید فکر می‌کنه می‌تونه — فقط اون و نه هیچ‌کس دیگه.»

بیشتر سعی می‌کرد شولم را متهم به خودبزرگ‌بینی کند. این اصطلاحات روان‌شناسی که همه‌جا ریخته و برای استفاده از آن‌ها وسوسه می‌شویم، دردسری است. همگی آن‌ها را باید با بیل به کامیون‌ها ریخت و به زیاله‌دانی فرستاد.

بررسی پیشرفت خود مندی جالب بود. او خیلی باهوش بود، اگرچه وقتی مشاهده می‌کردید چه قدر خودش را به عنوان یک امریکایی متوسط دوران هوور<sup>۱</sup> یا روزولت<sup>۲</sup> اول<sup>۳</sup> نشان می‌دهد، شاید دیگر این‌طور فکر نمی‌کردید. او به دنبال حماقت بود، حتا دنبال درد و رنج از نوع پروتستانش، بدبیاری‌هایی همچون رنجش‌های زن و شوهری و خودآزاری. بعد از نوشیدن در مرکز شیکاگو مثل دیگر امریکایی‌ها، کاملاً پاتیل به ترن هرروزه می‌رسید. او یک بولداگ انگلیسی خرید که همسرش را تا حد دیوانگی آزار می‌داد، او و مادرزنش همه‌ی رفتارهای عجیب خنده‌دار امریکایی را برای ابراز نفرت متقابل تدارک می‌دیدند. وقتی او در خانه بود، مادرزن به زیرزمین می‌رفت و وقتی می‌خواستید مادرزن می‌آمد بالا و در آشپزخانه یک فنجان کاکائو برای خودش درست می‌کرد. مندی به من می‌گفت: «پیش متخصص تغذیه فرستادمش چون نمی‌تونستم بفهمم چه طور با یه وعده شیرینی و کاکائو می‌تونست این‌قدر سر حال و

۱. Herbert Hoover (۱۸۷۴ - ۱۹۶۴) سی و یکمین رئیس‌جمهور امریکا. - م.

۲. تئودور روزولت (۱۸۵۸ - ۱۹۱۹) بیست و ششمین رئیس‌جمهور امریکا. - م.

سرخوش باشه.» (گمان می‌کنم او برای ظاهرسازی خودش را در شرایط عالی حفظ می‌کرد.) مندی از پسر جوانش یک همپیمان ساخت؛ آن‌ها به ماهیگیری و دیدن میدان‌های جنگ داخلی می‌رفتند. او اول یک پسر و بعد مردی از میدوسترن بود که از نوشته‌های دابلیو. سی. فیلد<sup>۱</sup> سر برآورده بود... و هنوز در چشم‌هایش زیر لبه‌ی آن فدورا<sup>۲</sup> آمیزه‌ای از نمودهای یهودی وجود داشت و در شصت‌سالگی آشکارا یهودی‌تر شده بود. و همان‌طور که گفته‌ام این مدل امریکایی که او تقلید می‌کرد اکنون کاملاً از مُد افتاده بود. بزرگان عهد عتیق بی‌نهایت مدرن‌تر از پرمدهای باهوش پانکین کریک بودند. مندی به مذهب پدرانش باز نمی‌گشت، دور از آن بود اما در نیمه‌راه بازنشستگی، این‌جا در الجین گیر کرده بود، به همان اندازه که درک عموزاده موتی در رختکن کلابش سخت بود، درک او نیز سخت بود. بنابراین، این‌که من علاقه‌ی خیلی زیادی به عموزاده‌ها داشتم او را شگفت‌زده نکرد. علاقه‌ی خودش هم برانگیخته شد. می‌شد فهمید که او هم به این موضوع علاقه‌مند شده مگر این‌که من از حالت چهاره‌اش که اکنون بدقواره، پرچین و چروک و پرحرارت شده بود برداشت درستی نکرده باشم.

«تو احساساتی نیستی، ایجاه، هستی؟ چون تو و شولم باهم این قدم‌های شگفت‌انگیز رو برداشتین. اگه کتاب موفقش رو بخونی شاید بتونی قضاوت کنی. اون‌ها آدم‌های احمق رو در "رُند کورپوریشن" به کار نمی‌گیرن — به روز از تو می‌خوام درباره‌ی اون اتاق فکرِ معرکه برام تعریف کنی.»

«من ترجیح می‌دم اسمش رو همدردی بگذارم نه احساسات رقیق.»

در این فضای اخلاقی، یک نادانی مهارنشدنی، آنارشی محض بود.

۱. ویلیام کلود داکن فیلد (۱۹۴۶ - ۱۸۸۰): کم‌دین و نویسنده‌ی امریکایی. - م.

۲. Fedora: کلاه فدورا، نم‌دین و نرم، دارای فرورفتگی در فرق سر و لبه‌ی خمیده به طرف بالا. - م.

مندی گفت: «اگه سعی کنی باهاش حرف بزنی اون از موضع بالادست سخنرانی می‌کنه. این طور نیست؟ چون تو از این زیگوت‌ها و گامت‌ها سر در نمی‌آری، مجبوری بشینی و گوش کنی...»

آن‌چه مندی مایل بود بگوید این بود که او و من — ما — می‌توانستیم همدیگر را درک کنیم، هر کدام مدیون مشترکات مان هستیم؛ یهودیانی که در پیاده‌روهای امریکا بزرگ شده بودند. ما از هیچ جهت خارجی نبودیم و دلبستگی، شور و شوق زیاد و عشق به زندگی امریکایی را که جزء آن شده بودیم با خود آوردیم. عجیب این‌که درست وقتی ما داشتیم خودمان را در این دموکراسی قابل تحسین کامل می‌کردیم، این کار باید با غلتیدن به سوی فراموشی شروع می‌شد، هر چند که دموکراسی ما از مُد افتاده بود. دموکراسی جدید با امور انتزاعی جدیدش به طرز بی‌رحمانه‌ای ناامیدکننده بود. امریکایی بودن، همیشه پروژه‌ای انتزاعی بود. تو به عنوان یک مهاجر آمدی. به تو عاقلانه‌ترین پیشنهاد عرضه شد و پاسخ مثبت دادی. کشف شدی و در هر آن‌چه رنگ تازگی داشت گُم شدی. آن‌ها گسست کامل و هولناک از قضاوت فردی را می‌خواستند. نامه‌ی یونیس به دانشکده‌ی پزشکی را به عنوان مثالی ساده در نظر بگیر. با استفاده از کلمه‌ی «صداقت» می‌توانستی با وجدانی آسوده دیگران را گول بزنی. با آموزش در انتزاعیات جدید دیگر مجبور نبودی نگران حقیقت و دروغ یا خیر و شر باشی. آن‌چه تو را از خیر و شر معذور می‌داشت تلاشت در رفتن به دانشکده بود. روی درس‌های محدودت سخت کار می‌کردی، آن را یاد می‌گرفتی و تا ابد پاک بودی. برای مثال می‌توانستی بگویی: «گناه باید نابود شود. بشر به دلخوشی بدون گناه مُجاز است.» با یادگیری این درس ارزشمند اکنون می‌توانستی بپذیری که حساب بچه‌هایت را برسند، چیزی که در گذشته تو را خفه می‌کرد. وقتی درست را خوب جواب می‌دادی جبران می‌کردی. خب، این تفکر جدیدی

برای توسل و احتمالاً در جهت همه‌ی تصمیمات منطقی است که باید گرفته شود. بقای ما به توانایی در این نوع تفکر بستگی دارد. و این را گوش کن، من اصلاً از این شاخه به آن شاخه نمی‌پریم. عموزاده شولم یک موجود اصیل بود که در جنگل‌های تفکر گذشته سیر می‌کرد؛ یک موجود فوق‌العاده، اگر واقعاً چیزی واقعی در مورد او وجود داشت. عموزاده مندی فکر می‌کرد که او این‌طور نبود. مندی می‌خواست به یادم بیاورد که او و من نمایندگان توسعه‌ی ویژه‌ی امریکایی - یهودی بودیم (ناکام‌شده در تاریخ) و در مقایسه با هر اعجوبه‌ی قراضه‌ای که تابه‌حال می‌توانست پیدا شود نقاط مشترک بی‌پایانی داشتیم.

«مندى، من می‌خواهم به کاری برای شولم بکنم.»

«مطمئن نیستم بتونیم پول عموزاده آرتی رو برای دفنِ شولم در آلمان شرقی هزینه کنیم.»

«منصفانه است. حالا فرض کن تو پول هم جمع کردی تا اثر بزرگش بررسی بشه... باید به زیست‌شناس پیدا کنی که بررسیش کنه، بعد به فیلسوف و به تاریخ‌شناس.»

مندى گفت: «شاید این کار رو بکنم. اون رو با چند نفر وصی در میون می‌ذارم. بهت برمی‌گردونم.»

من از همین جا حدس زدم که او خودش یکی از آن چند وصی است. گفتم: «باید به سفر خارج برم. ممکنه حتا شولم رو در پاریس ببینم. نامه‌ی تودیعش به سفری اشاره می‌کنه که برای رانندگان تاکسی مارنه طرح‌ریزی شده.»

شماره‌ی خانم رودینسون را به مندى دادم.

مندى گفت: «گمان کنم پرواز با کنکورده» عاری از حسادت، از همکاری‌اش خوشحال بودم.

در واشنگتن توقف کردم تا با عوامل صندوق بین‌المللی پول درباره‌ی ازسرگیری وام‌های برنامه‌ریزی شده از بانک‌های تجاری برای برزیلی‌ها مشورت کنم. فرصتی پیدا کردم تا چند ساعتی را در کتابخانه‌ی کنگره در جست‌وجوی مطالب مربوط به «بوگوراس» و «جوچلسن» و نیز تحقیقاتی در اسناد و قوانین آلمان شرقی، بگذرانم. بعد به همسر سابقم در نیشنال پابلیک رادیو تلفن کردم. ایزابل یکی از آشناترین صداها‌ی این رادیو شده است. او بعد از سه‌بار ازدواج، نام دوشیزگی‌اش را دوباره استفاده می‌کند. گاهی صدای او را بعد از موزیک پرچنب‌وجوش آرم برنامه می‌شنوم. «اکنون به گزارشگرمان در واشنگتن، ایزابل گرینزپن<sup>۱</sup> گوش می‌کنیم.» من او را به صرف شام دعوت کردم. گفت نه. شاید از این که زودتر، از شیکاگو تلفن نکرده بودم رنجیده بود. گفت برای صرف نوشیدنی با من به هتل هی - آدامز<sup>۲</sup> می‌آید.

وقتی ملاقات می‌کنیم اندیشه‌ای که مدام به طور غیرمستقیم توسط ایزابل تلقین می‌شود این است که انسان یک حیوان هنوز تثبیت نشده است. منظورم این است که نه تنها نمونه‌های ناقص، بیمار و ناموفق فراوان هستند (راستی، ایزابل نه ناقص است نه بیمار)، بلکه اکثریت افراد بشر هرگز به تعادل نخواهند رسید و این که آن‌ها طبیعتاً عیب‌جو، آشفته، زودرنج، ناراحت و در جست‌وجوی رهایی از مشقت‌شان هستند و عصبانی از این که این رهایی فرا نمی‌رسد. زنی مانند ایزابل، مصمم به ایجاد احساسی کامل از توازن، این عدم ثبات ناخوشایند را منعکس می‌کند. او مرا با اشتباهاتی که خودش را از آن‌ها خلاص کرده به جا می‌آورد؛ پیشرفت‌ش را با اختلافات همیشه آشکارترِ مان اندازه می‌گیرد. برای پیوستن به انجمن منسا<sup>۳</sup> به قدر کافی باهوش بود

1. Isabel Greenspan

2. Hay-Adams Hotel

۳. Mensa؛ سازمانی بین‌المللی برای افراد بسیار باهوش که تستی از آنان گرفته می‌شود و در صورت قبولی به این سازمان راه می‌یابند - م.

(ضریب هوشی بالا) و نیز فردی جذاب هنگام پخش برنامه‌اش، اما انگار از دانسته‌هایش خیلی راضی نیست، همیشه کنار من قدری عبوس است. به عنوان یک چهره‌ی ملی در برنامه‌ای که تفسیرهای راهگشا به میلیون‌ها شنونده عرضه می‌کند ایزابل «متعهد» و «گرفتار» است اما به عنوان زنی باهوش، در خلوت، از این نوع ارشاد متأسف است.

با من درباره‌ی شیکاگو حرف زد که مرا از جنبه‌های مشخصی با آن می‌شناخت: «ماشین سفید اعضای انجمن شهر که به نوعی با شهردار سیاه‌پوست در ارتباط هستن، شهر رو از آخرین دلارهایش گُخت می‌کردن و تو البته، همه‌ی این‌ها رو می‌بینی. تو همیشه این منظره رو می‌بینی اما ترجیح می‌دی تو آسمون‌ها سیر کنی.» تفاوت قابل توجهی، امروز بعد از ظهر در ایزابل دیده می‌شد. وقت کوکتل مثل دم صبح آرایش کرده بود. موهای سیاهش طعنه به تیرگی شب می‌زد. معطرتر از نسیم سپیده‌دم بود. این از جهات دیگر تشابه خوبی بود. بی‌تردید زنی جذاب است. لباسش تیره بود، ابریشمی به رنگ چای با طرح هندسی قرمز روشن. او همیشه در ملاقات‌های مان خودش را خیلی جذاب می‌کرد.

جمله‌ی «همه‌ی این‌ها رو می‌بینی» در واقع ادعایی واهی بود، اما منظورش از «سیر در آسمون‌ها» کاملاً واضح بود. این دو معنای صریح و مربوط به هم داشت: دلمشغولی‌های مخصوص من و پیوند مادام‌العمر در زندگی‌ام با ویرجی دانتون نی میلتناس<sup>۱</sup>، چنگ‌نواز هشت‌انگشتی کنسرت. ویرجی با وجود نقص مادرزادی‌اش شغل فوقی داشت. این کاملاً حقیقت داشت که من هرگز از شر احساسم نسبت به ویرجی راحت نشده‌ام — از شر چشم‌های سیاهش، صورت گردش و سفیدی آن، جهت‌گیری پیشانی، ظرافت‌های زنانه‌اش، اعتماد به نفس انسانی یا التزامش به مهربانی که از آن

حاصل می‌شد. حتا آسیب دیدگی جزئی بینی کوتاهش — در اثر حادثه‌ی رانندگی بود؛ او جراحی پلاستیک را نپذیرفت — یک جور گیرایی داشت. کاملاً حقیقت داشت که از نظر من کلمه‌ی «زنانه» پرمعناترین تجسم او بود. هر وقت امکان داشت در کنسرت‌هایش حاضر می‌شدم؛ من در همسایگی او قدم می‌زدم به این امید که با او مواجه شوم، مجسم می‌کردم که او را در فروشگاه‌های بزرگ می‌بینم. دیدارهای اتفاقی — پنج‌بار در عرض سی سال — عملاً لحظه‌ای در ذهنم تداعی می‌شد. وقتی شوهرش، یک لیلایج قهار، کتاب گالبریت<sup>۱</sup> را که از دستاوردهایش در هندوستان بود به من قرض داد، لغت به لغت آن را خواندم و این کار تنها می‌توانست با تأثیر تلاطم یا تمرکز روانی که گسترش یافته بود توجیه شود. ویرجی میلتناس، ونوس انگشت ناقص، با نیروی ربایش مغناطیسی منظور واقعی ایزابل بود از این جمله که «تو ترجیح می‌دی تو آسمون‌ها سیر کنی». خوشبختی کامل من که شاید با خانم میلتناس — دانتون هویست می‌یافت، مانند آرزوی اتحاد آدم‌های ازهم‌گسیخته در اسطوره‌ی عشق آریستوفان<sup>۲</sup> بود — من از توسل به اروس<sup>۳</sup> بلندپایه‌تر، توصیف‌شده‌ی سقراط، خودداری می‌کنم که طی سفرهای طولانی با ترن‌های پرسروصدای ای. ال. که معمولاً من دانشجوی مُلهم از فلسفه را از خیابان وُن‌بارن<sup>۴</sup> و امانت‌فروشی‌های آن به خیابان شصت و سوم و انبوه معتادانش حمل می‌کرد، رویای عشق غیرطبیعی من بود و ایزابل حق داشت آن را خوار بشمارد.

در هی — آدامز که همه‌چیز می‌خوردیم، ایزابل نظری داد که غافلگیرکننده بود، نه مثل دیدگاه‌های معمولش که اصولاً غیرمنتظره نبودند. او گفت: «فکر

1. Galbraith

۲. Aristophanes (۳۸۸ – ۴۵۰ قبل از میلاد) بزرگ‌ترین نویسنده‌ی کمدی یونانی. - م.

۳. Eros: ایزد عشق رمانتیک در اساطیر یونانی. - م.

4. Von Buren



نمی‌کنم تو آسمون‌ها سیر کردن کلمه‌ی رضایت‌بخشی باشه. دقیق‌تر بگم، تو روحیه‌ی سرزنده‌ای داری که برای خودت حفظش می‌کنی. انرژی خیلی دیوانه‌وار تو کاملاً مخصوص خودته. به خاطر این نیروی زیاد می‌تونی حقایق آشکار و زشتی رو که آدم‌های دیگه چه بخوان و چه نخوان به اجبار ازش رنج می‌بری به مبارزه بطلبی. ایجابه، تو محترک تخیل باروری و با اندوخته‌ی روحیه‌ی پُر نشاط زندگی می‌کنی. غصه‌دار بودن مثل دیگران، تو رو می‌کشه.»

این حمله‌ای شگفت‌انگیز بود که چیزی در پسِ آن وجود داشت. من در این مورد حق را به او دادم اما بیشتر دوست داشتم به جای این که فوری به او جواب بدهم در خلوتم به این مسئله فکر کنم. بنابراین گفت و گو با او را درباره‌ی عموزاده شولم آغاز کردم. مورد او را توضیح دادم. اگر او در نشنال پابلیک رادیو معرفی بشود و توجهی را که لایقش هست دریافت کند (قهرمان جنگ، فیلسوف، راننده‌ی تاکسی)، ممکن است در برانگیختن این تمایل و از آن مهم‌تر در سخاوت غیرعادی جامعه تأثیرگذار باشد. ایزابل این درخواست را فوری رد کرد و گفت این ادعای بزرگی است. اگر او اعلام کرده که کانت و داروین سرانجام یک جانشین پیدا کرده‌اند، شنوندگان خواهند گفت این دیوانه کیست! او پذیرفت که رانندگان تاکسی‌های مارنه درخور توجه عمیق انسانی هستند اما این جشن تا ۱۹۸۴ رُخ نخواهد داد؛ هنوز یک سال وقت هست. او ضمناً گفت که برنامه‌اش از ابتکارات خیریه حمایت نمی‌کند: «تو مطمئنی که این مرد واقعاً داره می‌میره؟ تو فقط حرف‌های خودش رو در این مورد شنیدی.»

گفتم: «پرسش بی‌رحمانه‌ایه.»

«شاید این طور باشه. هر چند تو همیشه نسبت به عموزاده‌ها مهربون بودی. فامیل‌های نزدیک، سرزندگی تو رو به شوق می‌آرن و تو به راحتی

جلب عموزاده‌ها می‌شی. من همیشه فکر می‌کنم اگه کسی به تو می‌گفت یه عموزاده پیدا شده، تو تمام کشوهای مرده‌شوی‌خونه رو باز می‌کردی. از خودت بپرس چندتاشون به سراغت اومدن.»

از این حرف خنده‌ام گرفت. ایزابل همیشه حس قوی شوخ‌طبعی داشت. گفت: «زمانی که خانواده‌ی هسته‌ای داره فرو می‌پاشه این‌همه هیجان برای فک‌وفامیل‌های دسته‌دیزی دیگه برای چی؟»

تنها جوابی که توانستم بسازم از جناح چپ مغزم رسید، گفتم: «قبل از جنگ جهانی اول، اروپا با سلطنت عموزاده‌ها اداره می‌شد.»

«که این‌طور؟ واقعاً خب، نتیجه‌ای هم داشت؟ نه.»

«آدم‌هایی هستن که اون دوره رو عصر طلایی تصور می‌کنن. آخرین لطافت زندگی باستانی و از این جور چیزها.»

اما واقعاً منظورم این نبود. عصر طلایی تاریخ نیهیلیسم به ۱۹۱۴ منتهی شد و بی‌رحمی در وردن<sup>۱</sup> و تاننبرگ<sup>۲</sup> پیش‌درآمدی شد بر هر انهدام بزرگ‌تری که از ۱۹۳۹ آغاز شد. بنابراین این‌جا هم آن تعلیق کاملاً فراگیر هست — لایه‌های تاریخ باز می‌شوند، زنجیرها فرو می‌ریزند (هگل)، محدودیت قرن‌ها برداشته می‌شود. این جز حمله‌های سرگیجه‌آور چیزی به شما نخواهد داد مگر این که سرسخت باشید، اما اگر تسلیم این حمله‌ها شوید ممکن است به داخل نوعی آزادی کشیده شوید. بی‌نظمی و شورش، اگر آدم را نکشد، فرصت‌هایی قطعی به ارمغان می‌آورد. وقتی شب در آپارتمان کنار محراب مقدس می‌نشینم (محیطی که وقتی یونیس برای ملاقاتم آمد ذهنش را گیج کرد و گفت این‌همه قالیچه و چراغ‌های شرقی و این‌همه کتاب)، نمی‌توانید حدس بزنید که بر چه اهدافی متمرکز می‌شوم تا

۱. Verdun؛ شهر وردن در شمال شرقی فرانسه. - م.

2. Tannenberg

با تمام وجود آن آزادی را که با فروپاشی ممکن می‌شود، به چنگ آورم. صدها کتاب، اما تنها نیمی از یک قفسه اهمیت دارد. شما نیکی بیشتر را از دانش بیشتر به دست نمی‌آورید. یکی از نویسندگانی که اغلب مورد توجه من است، بر هیجانات متمرکز می‌شود. او شما را به بررسی عشق و نفرت فرا می‌خواند و کور بودن نفرت را انکار می‌کند. برعکس، نفرت، ژرف‌نگر است. اگر بگذارید نفرت شکل بگیرد، در مسیرش به درون همه چیز را می‌خورد و هستی‌تان را مصرف خواهد کرد و اندیشه را عمق می‌بخشد. نفرت کور نیست بلکه هوشیاری را افزایش می‌دهد، راه انسان را باز می‌کند؛ منجر به بلوغ او می‌گردد تا بر هستی‌اش متمرکز شود طوری که بتواند به ادراکی از خویشتن برسد. عشق نیز چشمی است شفاف، نه ناپینا. عشق حقیقی همراه‌کننده نیست. مانند نفرت سرچشمه‌ای بنیادی است. ولی عشق به سختی به دست می‌آید. نفرت اما اندوخته‌ی فراوانی دارد و از قرار معلوم شما هستی‌تان را در انتظار این هیجان بی‌نظیر به خطر می‌اندازید. بنابراین باید به نفرت که به‌وفور موجود است اعتماد کنید و اگر امید دارید در هر صورت به روشنی دست یابید، با دل و جان آن را غنیمت بشمرید.

اگرچه ایزابل قادر به بحث در این مورد بود اما من قصد مطرح کردن این موضوع را با او نداشتم. او هنوز داشت درباره‌ی ضعف من در برابر عموزاده‌ها حرف می‌زد. می‌گفت: «اگه همون قدر که به همه‌ی این عموزاده‌های نیمه‌قاطر و احمق اهمیت می‌دی به من اهمیت داده بودی و این جور چیزها، ما هیچ وقت طلاق نمی‌گرفتیم.»

«این جور چیزها» کنایه‌ای به بیرجی بود.

آیا اشاره به این بود که دوباره تلاش کنیم؟ آیا به همین دلیل مثل یک جوان آرایش کرده و این قدر زیبا لباس پوشیده بود؟ من تا حدی احساس خوشحالی می‌کردم.



صبح به دالِس رَفتَم و با کنکورِ پرواز کردم. صندوق بین‌المللی پول متظر پارلمان برزیل بود تا تصمیم بگیرد. من گزارشم را سریع نوشتم و بعد آزاد شدم تا به موضوعات دیگر فکر کنم. فکر می‌کردم آیا ایزابل می‌خواست مرا آماده کند تا به او پیشنهاد ازدواج بدهم. از آن‌چه درباره‌ی اندوخته‌ی روحیه‌ی سرزنده‌ی من گفت، خوشم آمد. نظرش این بود که من در مورد عموزاده‌ها و ویرجی تسلیم تمایلات عاطفی سطحی شده‌ام. من از سختگیری مدرن حقیقی بی‌بهره‌ام. شاید او اعتقاد دارد که من با دیدار از گالری‌های قدیمی، قدم زدن در موزه‌های زیبایی‌شناسی، خشنود از شباهت‌های خویشاوندی، کاملاً خرسند از آثار نقاشی، نه به قدر کافی سرسخت در برابر شوروشوق نهفته در قدیمی‌ترین فرم‌هایش و نه پیراسته از میل بی‌تفاوتی، نیازهای هنرمندانه‌ای را ارضا می‌کنم.

و درباره‌ی ازدواج... زندگی مجردی ملال‌آور است، اما برداشت‌های ناخوشایندی از ازدواج وجود دارد که نباید از آن گریخت. من در واشنگتن چه غلطی می‌کنم؟ اگر ایزابل برای زندگی به شیکاگو می‌آمد چه می‌شد؟ نه، او توش‌وتوان نقل مکان ندارد. ما مدام در پرواز و رفت‌وآمد خواهیم بود. در توضیح این موضوع، نکته به نکته، همین بس که ایزابل به نماد افکار عمومی تبدیل شده بود. افکار عمومی قدرتمند است. ایزابل متعلق به گروهی بود که قدرت اصلی را در دست داشتند. این، قدرتی نبود که من به آن اهمیت بدهم. در حالی که افراد او بدتر از مخالفان نابه‌کار و محافظه‌کارشان نبودند، با وجود این نابه‌کار بودند، در حرفه‌ی او فراوان‌تر و به طور نامطلوبی مؤثرتر از هر عرصه‌ی دیگری.

اکنون در پاریس بودم، جلوِ مون‌تالمبرت. هتلی را که دوست داشتم وقتی سوسک‌هایی در چمدانم پیدا کردم پس دادم؛ سوسک‌هایی سیاه که با من از اقیانوس اطلس گذشته و آمده بودند تا شیکاگو را فتح کنند.

آن اتاق را در مونتالمبرت واریسی کردم، بعد از پایین رودوباک<sup>۱</sup> تا سین<sup>۲</sup> قدم زدم. شگفت‌انگیز است که این پایتخت‌های عظیم همچنان می‌توانند اثری خوشایند بر یک امریکایی داشته باشند. در واقع احساس می‌کردم این خورشید به تنهایی، مانند سنگ گاه‌شمار مکزیکی، شکل یس‌بود به خود می‌گیرد و بر سینت چاپل، کانسرجری، پونت‌نوف و دیگر آثار سده‌های میانه می‌درخشد.

بعد از شام، در بازگشت به هتل پیغام خانم رودینسون را از شیکاگو دریافت کردم: «صندوق اکستاین ده هزار دلار به آقای استیویس اهدا خواهد کرد.»

زنده باد عموزاده مندی! حالا دیگر خبرهایی برای شولم داشتم، چون او اگر زنده بماند، فردا در اینولید خواهد بود و برای جلس‌ی برنامه‌ریزی به پاریس خواهد رفت، من وقتی او را بعد از چند دهه ملاقات کنم چیزی بیشتر از یک همدردی خشک و خالی برای ارائه به او خواهم داشت. هدف مندی این بود که چنین کمکی برای تعیین این مطلب به کار رود که آیا فلسفه‌ی ناب شولم، همان‌طور که او مدعی پیشرفتی در نقد خرد ناب است، مبنای علمی دارد یا نه. فوری شروع کردم به یافتن راه‌هایی برای متقاعد کردن مندی. می‌توانستم خوانندگان اثر شولم را خودم انتخاب کنم. به آن‌ها اندک خلاصه‌ای ارائه می‌کردم — این خرفت‌های دانشگاهی به هر حال لایق حق‌التدریس‌های کلان نبودند (ببینید، از آن‌ها عصبانی هستم چون برای جلوگیری از غرق شدن ایالات متحده در انحطاط، کار چندان‌ی انجام ندادند؛ در حقیقت، آن‌ها را به خاطر سرعت بخشیدن به سقوط‌مان سرزنش می‌کنم). پنج کارشناس که خودم نفری دویست دلار به آن‌ها می‌دهم به من اجازه خواهند داد تمام آن ده هزار دلار را به شولم بدهم. با استفاده از نفوذم در

واشنگتن، ممکن است از طریق آلمان شرقی‌ها با دو سه هزار دلار که شامل رشوه می‌شود اجازه‌ی دفن هم بگیرم. پول کافی بابت حمل و مراسم نهایی باقی خواهد ماند (چون اگر عموزاده شولم به این اعتقاد روشن‌بینانه رسیده بود که خاک‌سپاری او در تورگاو سر سوزنی باعث کمتر شدن دیوانگی افسارگسیخته‌ی دنیا می‌شود، شاید این امر ارزش تلاش را داشت). کسی نمی‌توانست امید داشته باشد که خاک‌سپاری در والدهایم شیکاگو، کنار ترق‌توروق کامیون‌ها در ترافیک میدان هارلم، هیچ اثر شگفت‌انگیزی داشته باشد.

برای جبران زمان اروپایی تا دیروقت بیدار ماندم و با یک دسته‌ی بزرگ ورق که برای بازی با آن نیازی به عینک نبود فال گرفتم، این کار مرا در چارچوبی فکری قرار می‌داد که بدون طغیان شوروهیجان به بستر بروم. در سکون و آرامش مذکور می‌توانم موقعیتم را دریابم. رفته بودم تو بحر کارت‌ها که انتقاد ایزابل را مبنی بر این که من با دریغ از تزریق شورونشاط به زندگی مشترک‌مان آن را به نابودی کشانده بودم دریافتم. او با اشاره به حساسیت من نسبت به عموزاده‌ها به راز کلیمی بودن اشاره می‌کرد. زابل بینی خوش ترکیب یهودی داشت، تقریباً از نوع بسیار کوچک آن. ضمناً زیبایی پاهایش را با توجه به نقطه‌ضعف من در این مورد به رخ می‌کشید. او اندام متناسبی داشت — تکیه کلام این بود: «پروپای طناب‌بازیت.» آیا اکنون نیز ایزابل پس از سه بار ازدواج می‌خواست با من به عنوان تنها شوهر حقیقی‌اش ادامه دهد یا این که قدرتش را برای آخرین بار در برابر رقیبش از اسکندریه (مصر) می‌آزمود؟ ویرجی بی‌گناه عامل نفرت او از زندگی بود و هایدگر تأکید می‌کند که نفرت شما، به شکست عشق صراحت می‌بخشد. اندیشه‌ی هایدگر، ظاهراً، مرا مبتلا کرده. داشتم با دو هیجانی که آدم را به بصیرت می‌رساند دلمشغول می‌شدم. عشق زیاد که فراهم نیست؛ نفرت مانند

نیترورژن و کربن فراگیر است. شاید نفرت به خودی خود از مقوله‌ی ارث باشد، بنابراین جزئی از استخوان‌های ماست (شاید خُلُقِ ما عیناً با آن متورم می‌شود). برای سردی اخلاقی در قطب شمال، در محیطِ سیری کوریاک و چاکچی، من تجسّمی فیزیکی یافته بودم — همان قطبی که بیابان‌هایش به سرسختی آتش هستند، موقعیتی مناسب برای اردوگاه‌های کار اجباری. همه‌ی این‌ها در کنار هم و شعر حماسی من از ویرجی میلتناس ممکن است به عنوان گریزی بزدلانه از حکومت سرما تفسیر شود.

خب، من می‌توانستم به زابل بگویم که او در برابر یک عشق بی‌فرجام طی سال‌های طولانی برنده نمی‌شود (هر چه باشد تأثیر زنی که در اختیاران نباشد کشنده است).

من اما می‌پذیرم که چالش واقعی، به بند کشیدن و رام کردن شرارت است. بدون این کار شما معلق می‌مانید. در نعمت تعلیق، ورای تکوین تازه‌ی روح...

اما با این افکار به خواب رفتم.

صبح سینی صبحانه حاوی پاکت پیغامی فوری از خانم رودینسون بود. آن موقع حوصله‌ی باز کردنش را نداشتم؛ احتمالاً شامل اطلاعاتی درباره‌ی قرارهای کاری بود که من تمایلی به آن نداشتم. در فکر رفتن به اینولید و ملاقات با شولم بودم البته اگر او به آن‌جا رسیده بود. همان‌طور که در لوموند نوشتم، تاکسیرانان جهان با حدود دویست نماینده از پنجاه کشور برای سازماندهی اجلاسی که ساعت یازده شروع می‌شد آن‌جا حضور داشتند. نامه‌ی خانم رودینسون را با کیف پول و پاسپورت در جیبم گذاشتم.

شتابان در یک تاکسی به سوی گنبد بزرگی رفتم و وارد آن شدم؛ کاری شگفت‌انگیز از معماری مذهبی — برانت در قرن هفدهم، مانسارت در قرن هجده. به تناوب از شکوه آن یادداشت برمی‌داشتم. حفره‌هایی در آن وجود

داشت که به دلیل آشفتگی و هیجان پرجنب و جوش من به نظر بزرگتر از یک جاتخم مرغی نبود، لکه‌های عرق زیر بازوهایم بیشتر می‌شدند. با از دست دادن رطوبت گلویم خشک شد. رفتم تا اطلاعاتی درباره‌ی تاکسی‌های مارنه بگیرم و به‌سمتی که اشاره شد رفتم. رانندگان هنوز نرسیده بودند. به‌اجبار حدود نیم ساعت یا بیشتر سرگردان شدم. بعد به سوی اولین تاقچه بالا رفتم تا به پایین سردابه‌ی چاپل سنت - ژرومه<sup>۱</sup> نگاهی بیندازم. کف زمین چنان موزاییک‌کاری قشنگی داشت که می‌خواستم آن را ببوسم و همین‌طور کلمات غم‌انگیز ناپلئون را از سنت‌هلن: «آرزویم این است که خاکسترم بر کناره‌ی رود سین پراکنده شود. در میان این ملت، مردم فرانسه، که من بسیار دوست می‌داشتم.» اکنون ناپلئون زیر سی و پنج تن سنگ سماق براق یا الیزارین در شکلی که شکوه رومی را تداعی می‌کند چپانده شده.

در حالی که از پلکان پایین می‌آمدم پاکت خانم رودینسون را سریع باز کردم و همان‌طور که کلمات یونیس را می‌خواندم - همه‌ی نامه کلمات او بود - به‌وضوح احساس درهم‌برهمی و قدری نشنگی کردم. این سومین خواسته‌ی تنکی بود: من یک‌بار دیگر نامه‌ای به قاضی ایلر بنویسم که او ماه‌های پایانی حبسش را در تهاهنگاه زندان در لاس‌وگاس خدمت کند. یونیس نوشته بود، در زندان باز که تحت کمترین نظارت هستی، فقط یک‌بار صبح و یک‌بار شب دفتر را امضا می‌کنی، روز مال خودت است تا به کارهای خصوصی پردازی: «فکر می‌کنم این زندان تجربه‌ی تربیتی هولناکی برای برادرم بوده، در حالی که او خیلی باهوش است، تحت این شرایط، او هر آن‌چه در زندان برای یادگیری وجود داشت فرا گرفته. تو می‌توانی این را از قاضی بخواهی و به روش خودت آن را مطرح کنی.»



خب، در مطرح کردن آن به شیوهی خودم، این ماهی بزرگ روی پلکان پُرزرق و برق دست و پا می‌زد و با شنیدن تلاطم دریا از تاریکی مستانه، لبریز می‌شد. یک صدای درونی به او می‌گفت «همینی که هست». و او باز شدن یک دهان بزرگ سرخ و دریدن این کاغذ را با دندان‌هایش احساس می‌کرد. من هم می‌خواستم در عوض پیغامی بدهم: «من یک عموزاده‌ی احمق نیستم، ماهی بزرگی هستم که در او قدرت‌های عظیمی نهفته است و می‌تواند آرزوها را برآورده کند!»

به جای آن با پاره کردن کاغذ یونیس به شش، هشت و ده تکه و با انداختن آن در یک سبد کاغذ باطله، جهت رعایت همه‌ی اصول، خودم را آرام کردم. به هر حال به محل تجمع رسیدم، هیجان‌انگیزتر فروکش کرد، اگرچه کاملاً متعادل نبودم. هنوز تا حدی عبور و مرور و حلقه‌های جمعیت وجود داشت.

اگر عبارت گرد هم آمدن برای چنین جمعیتی از خارجی‌های بی‌قرار مناسب باشد، بیش از یک‌صد نماینده، گنج مربوط به تاکسیرانان گرد هم آمده بودند؛ مردمی از همه‌جای دنیا، آن‌ها کلاه، یونیفرم، درجات نظامی، شلوارهای چاپ باتیک<sup>۱</sup>، کلاه‌های پرویی، شلوار گلف، شلوار هندی و چروک برمودا، ردهای زرشکی افریقایی، دامن‌های پشمی اسکاتلندی، دامن‌های یونانی و عمامه‌های سبک بر تن داشتند. کل این گردهمایی، اجلاس بزرگ سازمان ملل را که خروشچف و کاسترو در آن حضور داشتند به یادم آورد. همان جایی که نهرو را در جامه‌ی سفید دوست‌داشتنی‌اش و یک رُز قرمز روی برگردان یقه و نوعی کلاه نانوائی بر سرش دیده بودم — وقتی خروشچف، از عصبانیت، کفشش را درآورده بود و روی میز می‌کوبید من آن‌جا حضور داشتم.

۱. Batik: روش رنگ کردن پارچه. بخشی از پارچه را که نباید رنگ شود موم‌انود می‌کنند. - م.

بعد به ذهنم رسید که وقتی بچه بودم جغرافی چگونه در مدارس شیکاگو تدریس می‌شد. یک سری کتابچه به ما می‌دادند: «خویشاوندان ژاپنی عزیز ما»، «خویشاوندان مراکشی عزیز ما»، «خویشاوندان روسی عزیز ما»، «خویشاوندان عزیز اسپانیایی ما»، من همه‌ی این توصیفات ملایم را درباره‌ی ایوان و کانچیتاکو چولو می‌خواندم و قلب مشتاقم به روی آن‌ها باز می‌شد. چرا، ما به هم نزدیک بودیم، چون همه تحت تأثیر همدیگر بودیم (همان‌طور که تنکی خیلی باهوش «تحت تأثیر این همه» بود). ما اهل گینه، سیاه‌سوخته‌های ایتالیایی، اسپانیایی و پرتغالی یا آلمانی‌های گستاخ نبودیم؛ خویشاوند بودیم. این تصور باشکوهی بود و افرادی از ما که قلب‌های هیجان‌زده‌شان را روی اتحاد جهانی خویشاوندان می‌گشودند خوشحال بودند، همان‌طور که من بودم، پول آب‌نبات‌مان را برای بازسازی توکیو بعد از زمین‌لرزه‌ی دهه‌ی بیست به صندوق می‌دادیم. بعد از پرل هاربر ما مجبور به بمباران جهنمی کمی آن‌سوتر شدیم. این برخلاف آن چیزی بود که با کتاب‌هایی درباره‌ی خویشاوندان عزیز امریکایی در دسترس کودکان ژاپنی قرار می‌گرفت. بُرد تحصیلی دانشگاه شیکاگو هرگز این‌گونه به مسئله فکر نکرده بود.

دو فرانسوی که دهه‌ی نهم عمرشان بود از بازماندگان ۱۹۱۴ به شمار می‌رفتند. آن‌ها در مرکز این جمع بسیار مشتاق قرار داشتند. اگر کمتر برآشفته بودم به این موقعیت به عنوان مطلوب‌ترین فرصت فکر می‌کردم.

هیچ کجا شولم را ندیدم. تصور می‌کنم باید به خانم رودینسون می‌گفتم با تلفن شولم در شیکاگو تماس بگیرد اما آن‌ها حتماً می‌پرسیدند خانم رودینسون کیست و چرا تماس گرفته. از آمدن به این تالار بزرگ متأسف نبودم. در حقیقت آن را از دست نمی‌دادم. اما از نظر احساسی برای ملاقات با شولم آماده بودم. حتا چند کلمه‌ای برای گفتن به او آماده کرده بودم.

نمی توانستم از دست دادن او را تحمل کنم. از دل جمعیت بیرون آمدم و آن را دور زدم. نمایندگان، هر یک قبلاً به مکان‌شان در اجلاس هدایت شده بودند و خودم از نظر استراتژیکی نزدیک یک در مستقر شدم. لباس‌های رنگارنگ، باعث سردرگمی بیشتر می‌شد.

به هر حال من نبودم که شولم را پیدا کردم. نمی توانستم. او خیلی تغییر کرده و لاغر شده بود. او بود که مرا شناخت. مردی که یک زن جوان — که دخترش از آب درآمد — همراهی اش می‌کرد، به چهره‌ی من خیره شد. ایستاد و گفت: «من زیاد خواب نمی‌بینم چون زیاد نمی‌خوابم، اما اگر دچار توهمات نشده باشم، این عموزاده ایجاو منه.»

بله، بله! ایجاو بود! و این خود شولم بود. دیگر شبیه پیرمردی در آن عکس رنگی اینستاماتیک نبود، کسی که زیر ابروهای پرپشت از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کرد. چون وزن زیادی از دست داده بود صورتش تحلیل رفته و زبری پوستش نشانی از ایام جوانی اش داشت. عکسش که با حرارتی پیشگویانه نفس می‌کشید شوم‌تر و متعصب‌تر از خود حی و حاضرش می‌نمود. هاله‌ای از معصومیت پاک، اطرافش وجود داشت. اندازه‌ی چشمانش بی‌نظیر بود — مانند چشمان یک نوزاد تازه متولدشده در اولین ارانه‌ی ژنتیک و شخصیت. ناگهان به ذهنم رسید: من چه کرده‌ام؟ چگونه به چنین انسانی می‌گوئید که برایش پول فراهم کردید؟ در مخیله‌ام نمی‌گنجید که بگویم پول آورده‌ام تا او بتواند با آن خودش را دفن کند.

شولم داشت حرف می‌زد، به دخترش گفت: «عموزاده‌ی من!» و به من گفت: «ایجاو، تو خارج از کشور زندگی می‌کنی؟ نامه‌های منو گرفتی؟ حالا می‌فهمم — تو جواب ندادی چون می‌خواستی منو غافلگیر کنی. من باید برای خوشامدگویی به نمایندگان سخنرانی بکنم. کنار دخترم بشین. بعداً با هم صحبت می‌کنیم.»

«البته...»

من از این دختر کمک می‌گیرم؛ او را از کمک صندوق اکستاین باخبر می‌کنم. او پدرش را در جریان این اخبار خواهد گذاشت.

سپس به یک‌باره احساس کردم همه‌ی توانم ربوده شد. آیا زندگی بار سنگینی بر شانه‌های ما نمی‌گذارد؟ من عموزاده‌هایم را به یاد دارم، دیده‌ام و به آن‌ها توجه کرده‌ام و به نظر می‌رسید این مطالعات ماهیت مرا همان‌طور که بودم تثبیت و حفظ کرده بود. من در گنجاندن خودم میان آن‌ها شکست خورده بودم و ناگهان بابت این کار حساب پس می‌دادم. در پرداخت این صورت‌حساب در پاهایم عجیب احساس ضعف می‌کردم. و وقتی این دختر دید که انگار نمی‌توانم راه بروم دستم را گرفت. می‌خواستم بگویم: «منظورت چیه؟ نیازی به کمک ندارم. من هنوز روزی یک دورِ کامل تنیس بازی می‌کنم.» در عوض بازویم را از میان بازویش رد کردم و مرا به پایین‌ترین گُردور هدایت کرد.

Saul Bellow  
**Cousins**  
Translated by Vida Ghanoun



Cheshmeh Publications  
TEHRAN



نفرت، ژرف نگر است. اگر بگذارید نفرت شکل بگیرد، در مسیرش به درون همه چیز را می خورد و هستی تان را مصرف خواهد کرد و اندیشه را عمق می بخشد. نفرت کور نیست بلکه هوشیاری را افزایش می دهد، راه انسان را باز می کند؛ منجر به بلوغ او می گردد تا بر هستی اش متمرکز شود طوری که بتواند به ادراکی از خویشتن برسد. عشق نیز چشمی است شفاف، نه نابینا. عشق حقیقی گمراه کننده نیست. مانند نفرت سرچشمه ای بنیادی است. ولی عشق به سختی به دست می آید. نفرت اما اندوخته ی فراوانی دارد و از قرار معلوم شما هستی تان را در انتظار این هیجان بی نظیر به خطر می اندازید. بنابراین باید به نفرت که به وفور موجود است اعتماد کنید و اگر امید دارید در هر صورت به روشنی دست یابید، با دل و جان آن را غنیمت بشمرید.

- از متن کتاب -